

آخرین ملاقات

نوشته: آلفرد هیچکاک

ترجمه هدایت

حل یک شوخی .

=====

در جریان سال های ۱۹۳۵ بود که هیتلر خدمت سربازی را در آلمان اجباری اعلام کرد و من در آن زمان بیست و دو سال داشتم در همان سال بود که من پی بردم که " اسکات فیتزجرالد " آنطور که خیلی از مردم تصور می کردند نمرده است . او هنوز در اوشویل در کارولینای شمالی می زیست من که از نیواورلئان بطرف شمال میرفتم یک روز نامه نیویورک پست خریدم و در صفحات اول آن بود که مطلبی راجع به فیتزجرالد توجه مرا جلب کرد .

" دیشب شاعر معروف سال های پس از جنگ " اسکات فیتزجرالد - " جرمین سال تولد خود را در اطاق خویش در یک

حل یک شوخی

مهمانسرا واقع در گروپارک در آشویل جشن گرفت ، او دیروزمانند سایر مردم زندگی کرد گوئی که از بیماری مهلکی که از دو سال پیش او را بستری ساخته بود دیگر اثری باقی نیست .

خواندن این مطلب بی اختیار مرا به یاد خاطرات گذشته انداخت . وقتی که ترنی که مرا به آشویل میبرد در ایستگاه راه آهن این شهر متوقف شد بلافاصله از آن پیاده شدم و خود را به اولین کابین تلفن رسانیدم و به سردبیر روزنامه تلفن کردم و به او گفتم . پل یادت می آید قبلاً بتو گفته بودم که وقتی که کودکی بیش نبودم با اسکات فیتزجرالد برخورد کردم .

— آه این شاعر همیشه مست رامیگوئی . یکبار او را در یک رستوران دیدم آنقدر مشروب خورده بود که روی زمین پهن شد و تمام رستوران را بهم ریخت ، خوب چه چیزی میخواستی راجع به او بگوئی ؟

— من فکر میکردم که او مرده است ، اما هنوز زنده است و در آشویل زندگی میکند اخیراً مطلبی در نیویورک پست راجع به او خواندم و این مرا تشویق کرد که ریرثاژی در مورد فیتزجرالد تهیه

کنم .

پل بالحن خشکی جواب داد .

— برو خانم وارنر راهمانطور که قبلا تصمیم گرفته بودیم

ببین و بعد هم بلافاصله به اینجا برگرد .

— پل من میخواهم راجع به نویسنده " گتسبی کبیر " و

" این طرف بهشت " مطلب بنویسم .

مهم نیست که او چه کتاب هائی نوشته است ببین من اصلا

وقت اینکه تو خاطرات بچگی ات را تجدید کنی ندارم .

— بسیار خوب اما باید بگویم که او در زمانی در آنتیب بود

و در همانجا من او را شناختم .

احتمالا رابطه ای بایک حادثه قتل داشت که از آن زمان

تا کنون سخت فکر مرا بخود مشغول داشته است .

— منظور ت این است که او احتمالا در یک قتل شرکت داشته

است ؟

— بله کاملا همینطور است یعنی به احتمال قوی او رابطه ای

با آن قتل در آنتیب داشته است ماجرای خیلی جالبی است

ومن مطمئن هستم که اگر " فیتزجرالد " در آن دست نداشته لا اقل قاتل رومی شناسد .

— خوب نمی توانستی این رازود تربگوئی ؟ بروخانم وارنر راببین و هرچه میتوانی راجع به فیتزجرالد اطلاعات بدست بیاور . سعی کن پرده از این ماجرا برداری .

قبل از اینکه من فرصت کنم توضیح بیشتری به پل بدهم اوگوشی را قطع کردم من میل داشتم به سردبیر توضیح بدهم که مایل نیستم بعلت احترام خاصی که نسبت به " اسکات فیتزجرالد " دارم پای او را به ماجرا بکشانم و اگر او احیاناً گناهکار است وی را به پای میز محاکمه کشانید و برایش در این دورانی که سخت بیمار است درد سر جدیدی فراهم اورم . در هر صورت پس از پایان— صحبت با سردبیر بود که تصمیم گرفتم اصلاً سراغی از اسکات نگیرم .

بعد از خروج از کابین تلفن بلافاصله یک تاکسی گرفتم و به طرف محل اقامت واندر حوالی آشویل راه افتادم ، من برای صرف ناهار با مادلن وارنر قرار داشتم .

مصاحبه خیلی خوب انجام شد. خانم وارنریکی از خانواده های بسیار قدیمی ویرجینیا بود و زندگی پرماجرائی در خارج از آمریکا گذرانیده بود و حالا برای استراحت و داشتن یک زندگی آرام همراه شوهرش به آشویل آمده بود. آنها یکی از خانواده های بسیار سرشناس شهر بودند و غالباً با هنرمندان مشهور و اکتورها و نوازندگان میهمان آنها بودند خانم وارنر در کارهای خیریه زیادی شرکت می کرد و یکی از کارهای خیلی مهم او کمک به افراد الکلیک بود تا آنها را از چنگال این دیومهییب برهاند و من برای صحبت راجع به همین کارهای عام المنفعه او بود که می خواستم مصاحبه ای با وی بعمل بیاورم.

ان روز هنگامی که مشغول انجام مصاحبه با خانم وارنر بودم اتفاقاً صحبت از اسکات والکلی بودن او نیز به میان آمد و او گفت. - اسکات یکی از دوستان خیلی خوب ماست. او غالباً اوقات به دیدن ما می آمد اما این روزها چندان حال خوشی ندارد و باید بگویم که تمام مساعی ما برای رهائی او از چنگال الکل بی ثمر مانده است.

از او سؤال کردم که آیا مطلبی را که در نیویورک پست راجع به اسکات نوشته‌اند خوانده است یا نه؟ گفت .

— البته . زندگی هرگز به اسکات لبخند نزده است .

" زلدا " همسرش دیوانه شد و بناچار او را از دست داد ،

مجلات از چاپ نوشته‌های او خودداری کردند و کتاب های او به دست فراموشی سپرده شد جدا آقای کلی حیف است که یک چنین نویسنده خوبی بدست فراموشی سپرده شود .

— من هم همینطور فکرمی کنم ، اما از این می ترسم که با

نوشتن مطلبی راجع به او خاطرات دردناک گذشته اش را برای او تجدید کنم . وقتی که او در آنتیب بسر میبرد من یک پسر کم سن و سال بودم . او نزد دوستانش که خانواده " مورفی " نام داشتند زندگی می کرد و من در آنجا بود که با اسکات آشنا شدم .

مادرم در منزل مورفی ها آشپزی می کرد و " سارا " خانم مورفی به او اجازه داده بود که من نیز همراهش به منزل آنها بروم . پدر من یک خلبان هواپیما بود که در زمان جنگ هواپیمایش سقوط کرده و کشته

شد و مادرم بعد از او از دواج نکرد اسکات همیشه به حرفهای من گوش می کرد و بنظر می آمد که تنها کسی است که حرف های من بنظرش جالب می آمد .

ما همیشه از کتاب هائی که من خوانده بودم حرف میزدیم ، بخصوص من به کتاب های پلیسی علاقه زیادی داشتم و از میان نویسندگان رمان های پلیسی از همه بیشتر آرتور ریور را ترجیح میدادم . اما اسکات در عین حال مرا تشویق می کرد که کتاب های با ارزش تری نیز بخوانم و به من سفارش می کرد که هرگز به خواندن تنها این گونه کتب اکتفا نکنم .

خانم وارنر گفت .

— همینطور است او هرگز از کتابهای خود نیز راضی نبود . او همیشه سعی میکند کار خود را به بهترین نحوی به انجام برساند . بنظر من آقای کلی شما حتما باید به دیدار او بروید و ملاقاتی با وی انجام دهید .

— البته من میتوانم از خاطرات زیبای چند سال پیش با او صحبت کنم . یادم می آید یک روز دختر یکی از کسانی که

نزد مورفی هامهمان بود و چهار سال بیشتر نداشت گفت . که خیلی مایل است عروسی کند و اسکات بالحن کاملاجدی به او گفت . آیا حضری بامن ازدواج کنی .

دخترک با علامت سر موافقت خود را نشان داد . اسکات بلافاصله دست بکار شد و ماشین را گل زد و دخترک نیز لباس سفید بتن کرد و سپس دوتائی به گردش در اطراف شهر پرداختند .

— آه حتما یادآوری این خاطرات جالب برای اسکات شیرین خواهد بود . شما حتما باید به دیدار او بروید . او اکنون در مهمان سرای گروپارک اقامت دارد . اگر می خواهید من میتوانم به او تلفن کنم و از او بپرسم که آیا می تواند امروز بعد از ظهر شما را بپذیرد .

من به خانم وارنر گفتم که اگر چنین چیزی امکان داشته باشد خیلی خوشحال میشوم ، اما در حقیقت کمی ترس داشتم چون از اینکه با اسکات صحبت از خاطرات گذشته به میان آورم بدون آنکه حرفی از ماجرای آن قتل بزنم کمی برایم مشکل بود .

*

مورفی ها در ویلای آمریکا بسر بردند. آه که چه جای قشنگ و زیبایی بود.

یک باغ بسیار زیبا پراز درختان پرتقال و لیموترش و میموزار و سروهای سربفلک کشیده در مقابل تراس ویلا قرار داشت و از آنجایی توانستیم دریای زیبای مدیترانه را که رنگ آبی آن رنگ زیبا و فوق العاده ای داشت به آسانی ببینیم.

اسکات و همسرش "ژلدا" زمستان و بهار گذشته را در ایتالیا بسر برده بودند و هنگام فیلمبرداری بن هور در آنجا حضور داشتند. من که از همان زمان خیلی به مسائل مربوط به سینما علاقمند بودم وقتی که اسکات برای مورفی ها از خاطرات خود هنگام فیلمبرداری بن هور صحبت میکرد با عجله از آشپزخانه خود راه سانس نشیمن رسانیده بودم تا از نزدیک به سخنان جالب او گوش فرادهم.

اسکات از ایتالیائی هادل خوشی نداشت، زیرا گویا یکبار بایک راننده تاکسی برسر پول تاکسی اختلافی پیدا کرده بود و کار به پلیس و غیره کشیده بود.

هر بار که از کار در آشپزخانه و کمک به مادرم فراغت می‌یافتم سعی داشتم که به عجله خود رابه اسکات برسانم تا از حرفهای جالبی که میزد بهره بگیرم .

یکبار آقای مورفی مراد عوا کرد و گفت . که حق ندارم مزاحم آقای اسکات بشوم ، اما اسکات با او صحبت کرد و نمی‌دانم چه به او گفت که بعد از آن به من اجازه میداد هر بار که اسکات از خاطرات جالب خود حرف میزد در میان آنها حضور پیدا کنم .

یک شب صدای ضربه‌های شدیدی به در چوبی ویلا بگوش رسید و حاکی از این بود که میهمان جدیدی برای خانواده مورفی آمده است صبح روز بعد هنگامی که مادرم صبحانه را سرو میکرد این مهمان تازه وارد را دیدم . او یک مرد بلند قد و قوی هیکل با ریش انبوه و نگاه وحشی بود که گوشواره‌های طلا به گوش داشت و بالحن محکمی صحبت میکرد . یک تونیک سیاه بتن داشت و چکمه‌ایش نیز سیاه و بسیار براق بود . مادرم به محض دیدن او ترسید و عقب عقب به طرف آشپزخانه رفت و گفت ، آه من این مرد زلیکجائی دیده‌ام . او را " رزانوف " مینامند اما من فکر نمیکنم

این اسم واقعی اش باشد . و سپس روبه من کرد و گفت . توحق نداری به او نزدیک شوی فهمیدی .

من احساس میکردم که او واقعا از این مردمی ترس دو وقتی که او مرا برای آوردن ملحفه‌ها به بالا فرستاد دریافتم که فقط او نیست که از این مرد ترس دارد . "زلدا" و "اسکات" نیز راجع به او صحبت میکردند ، زیرا وقتی در مقابل اطاق اسکات گذشتم —
مجاوره او و همسرش را شنیدم .

اسکات با عصبانیت به زنش گفت .

— آه من حاضر نیستم تحمل کنم که توو "دیتری" در یک

اطاق تنها بمانید . این یک آیدم غیر عادی است و تقریبا نیمه دیوانه است .

"زلدا" بالحن آرامی گفت .

— اوه اینطور نیست او یک مرد تاریخ است . او تاثیر زیادی

روی تزار داشته است .

— نه اینطور نیست او یک آدم بیکاره و ولگرد است .

— نه او کم پول ندارد و یکبار به من گفت . . .

— که اینطور؟ تو قبلا با او صحبت هم کرده‌ای؟ کی؟ بهار گذشته در پاریس؟ با او تنها هم بودی؟ ... بعد از اینکه ملحفه های مورد نظر مادرم را پیدا کردم با عجله از پله‌ها پائین رفتم و از اینکه ناخودآگاه به گفتگوی اسکات و همسرش گوش داده — بودم احساس ناراحتی وجدان میکردم .

چند ساعت بعد به امید اینکه اسکات رادرباغ خانه ببینم و با او به صحبت بنشینم از آشپزخانه خارج شدم ، اما جای او "رزانوف" رادرباغ دیدم . او روی یک نیمکت نشسته بود و به من گفت .

— بیایرم اینجا ...

وقتی به طرف او رفتم با عجله گفت .

— تو کی هستی؟ اسمت چیه؟

وقتی به سئوالات او جواب دادم ، او با صدای آرامی گفت

آه در این زمین خاکی هیچ جایی پیدا نمیشود که من بتوانم چند روزی با راحتی در آن زندگی کنم . حتی اینجا هم نمی‌توانم راحت باشم . فکر میکردم اینجا بتوانم دوستان را ببینم ، اما

جز دشمن کسی را در اطراف خود نمی یابم . اما تو باید دوست بوریس بشوی اینطور نیست ؟

من از ترس اینکه مبادا مرد تازه وارد ناراحت بشود بی زور —
گفتم .

— بله همینطور است .

حالا خوب گوش کن ببین چه میگویم ، تو باید برای من
۵ شیئی بیاوری ، اما هیچکس نباید بداند که تو آنها را برای من
می آوری . یک مقدار نخ که در حدود ۲ متر طول داشته باشد نه
بلند تر نه کوتاه تر .

دو تا تخم مرغ ، یک کبریت و یک چاقوی آشپزخانه . البته می
دانم که تونی همه این چیزها را در عرض پنج دقیقه پیدا کنی
کنی ، اما سعی کن آنها را بعد از شام امشب برایم حاضر کنی .
سپس دستش را روی شان من گذاشت و چنان فشار داد که
درد شدیدی در تمام بدن خود حس کردم و گفتم .

— بیاد داشته باش که من و تو دوستان همدیگر هستیم ، اما

من دشمنی در این خانه دارم که به کمک وسایلی که تو برایم می

آوری خود را از دست آنها نجات خواهم داد .

ابتدا در نظر داشتم تمام ماجرا را با مادرم در میان بگذارم

اما فکراینگه او از شنیدن این مطالب به من بخندد مانع از این شد

که تصمیم خود را عملی سازم .

پس تصمیم گرفتم کاری را که ان مردروسی از من خواسته

بود انجام دهم و با وجود اینکه چندان اطمینانی به او نداشتم

تصمیم گرفتم که این کار را حتماً برایش انجام دهم .

تا وقتی که شب دامن خود را گستردمن نیز تمام اشیاء

مورد لزوم او را فراهم ساخته بودم .

کمی بعد از طرف شام من تمام اشیاء را به اطاق مردروسی

بردم . او دستهای من را گرفت ، آنها را باز کرد و در داخل آنها

چند سکه پول درشت قرارداد و در حالی که دستهایش را روی

دهانش به علامت سکوت گذاشته بود در را بست . وقتی از پله

ها پائین می رفتم با خانم مورفی برخوردی که طبق معمول هر شب

هنگامی که هوا کاملاً تاریک میشد برای آب تنی به دریا میرفت

صورت او از همیشه جدی تر بنظر میرسید . قیافه آقای مورفی کمی

عجیب بنظر میرسید و گوئی که از مطلبی درهراس است .
خانم مورفی به طرف پیا نورفت و به من اشاره کرد که بنشینم و
وگفت .

— خوب حالا مایکل . کلی ، باید راستش را به ما بگوئی . تو
تو چرا بالا رفته بودی و با آقای " رزالوف " چکار داشتی آیا تو
به اطاق او رفته بودی ؟

— او از تو خواسته بود که چند شیئی مورد لزومش را حاضر—
کنی خوب چه چیزهائی از تو خواسته بود .
— یک طناب — دو تخم مرغ و یک کبریت و یک کارد—
آشپزخانه .

خانم مورفی نگاه معنی داری به طرف شوهرش انداخت .
— آیا او به تو گفت که می خواهد با این اشیاء چکار کند ؟
— او گفت که به آنها برای محافظت از خودش احتیاج دارد
اما من خوب نفهمیدم که منظوروی از این حرف چه بود .

— مسلم است که تو نمی فهمی ، آقای رزانوف مردی است
که نمی تواند مسئولیت قبول کند . و درحقیقت اگر توبه دوستی

با او ادامه بدهی مطمئن باش که این کار خطر زیادی برایت
خواهد داشت میفهمی .

— نه خانم .

— خیلی خوب بیشتر توضیح می دهم . تو تا وقتی که این مرد

اینجاست باید از او دوری کنی . این رامی فهمی ؟

— بله خانم .

— خوب حالا برو همه چیز را برای مادرت نیز تعریف کن .

وقتی که در حال خارج شدن از هال بودم صدای خانم

مورفی که با شوهرش صحبت میکرد به گوشم رسید که میگفت .

— من اجازه نخواهم داد که این مرد یکشب بیشتر اینجا بماند .

ولا دیمیرز الف یک دیوانه است و مطمئن هستم که او حادثه دیگری

نظیر آنچه که در درویل پیش آمد را تکرار خواهد کرد .

آقای مورفی جواب داد .

— اوه ، سالهاست که او یکی از دوستان من است و فکرنمی

کنم از دوستان شما عجیب تر باشد . او میتواند تا وقتی که دلش

میخواهد اینجا بماند .

— خوب در این صورت اگر اتفاقی برای او افتاد مسئولش خود تو هستی ، شما که میدانید اسکات چه احساسی به او دارد .
 من زود به طرف آشپزخانه دویدم و آنچه را که خانم مورفی گفته بود برای مادرم بازگو کردم . مادرم بعد از این که خوب به حرف های من گوش کرد گفت .

— پسر عزیزم خودت را ناراحت نکن خانم مورفی فقط دلش میخواهد خلاص شود ، او هر چه را که بخواهد میتواند به آسانی بدست بیاورد .

— اما اگر آقای فیتزجرالد به رزانوف آسیبی برساند .

— دوست تو مرد خوبی است و هیچکس به او آسیبی —

نخواهد رساند .

آن شب من وقتی که میرفتم بخوابم تمام مدت به فکر حرفها حرفهای مادرم بودم . اما باید اذعان کنم که از دوستان خانواده مورفی ، اسکات را بیش از همه دوست داشتم .

او گاهی اوقات داستان هائی را که من نوشته بودم می

خواند و بیش از دیگران به من توجه میکرد ، و بسیار مرا تشویق

میکرد و به من جرات میداد که درکاری که قصد داشتم درآینده بعنوان حرفه خود در نظر بگیرم فعالیت بیشتری داشته باشم . هیچکس تا آن زمان با من چنین رفتاری نکرده بود . او با من مثل یک مرد بزرگ رفتار میکرد و این به من غرور زیادی می بخشید او بمن میگفت سعی کن درکارت پیش بروی و از شکست نهراسی که شکست انسان را مانند فولاد آبدیده میسازد و درآینده او را موفق خواهد ساخت .

فردای آن روز مادر من مثل همیشه صبح زود از خواب بر خاسته بودیم و من مشغول صرف صبحانه بودم که مادر من در حالیکه بطری‌های مخصوص شیر را در دست داشت از آشپزخانه خارج شد تا به مرزعه روبروی ویلای "مورفی" ها برود و شیر را برای ارباب و میهمانانش بخرد . اما چند دقیقه نگذشته بود که باقیافه وحشتزده‌ای برگشت . من که از قیافه او حدس زده بودم که حادثه غیر مترقبه‌ای باید پیش آمده باشد گفتم .

— چه شده مادر؟ چه اتفاقی افتاده است .

— نه نه پسر من همین جا بمان تو نباید یک چنین صحنه‌هایی را

ببینی .

امامن به حرف او توجهی نکردم و از آشپزخانه به سرعت خود را به خارج رساندم .

کمی دورتر از ویلا در کنار ساحل جسدی روی زمین بچشم میخورد این جسد به کسی جز مرد روسی یعنی آقای رزانف تعلق نداشت . یک کارت داده در پشتش فرورفته بود . دو تخم مرغ در نزدیکی جسدش افتاده بود و بدنش نیز طناب بسته شده بود . کم کم تمام افراد خانه مورفی در اطراف جسد جمع شدند . بودند و هر کدام از ناظرین حرفی میزدند و اظهار عقیده میکردند . یک افسر پلیس به نام آقای یلزانتن نیز از راه رسید و پس از چند سؤال و جواب کوتاه دستورات داد . جسد را در آمبولانسی بگذراند و سپس از آنجا دور شد .

این قتل برای من خیلی عجیب بود . نمیتوانستم به فهمم که چطور پلیس به آن جواب و سؤال کوتاه اکتفا کرد . در همین مساله تخم مرغ ها خیلی برایم جالب بود ، نمی توانستم درک کنم چطور تخم مرغ نشکسته است ، در صورتی که درست

در کنار جسد بود اگر کشمکشی بین قاتل و مقتول رخ داده بود این دو تخم مرغ نیز باید شکسته میشد ، مگر اینکه کار داز فاصله دور به طرف مقتول پرتاب شده باشد و قاتل پس از اینکه مقتول فوت کرده بود او را با طناب بسته است و من بخاطر آوردم که اسکات در کار داندازی از تبحر خاصی برخوردار بود و کم کم حس میکردم که احتمالاً قاتل آقای رزانوف اسکات می باشد . امانی توانستم این مساله را برای خود حل کنم . فقط ده سال بعد بود که این معما برایم حل گشت .

آن روز وقتی که بدیدن فیتزجرالد رفتم بعد از اینکه حرفهای عادی و معمولی رازدیم به خود جرات دادم و مساله را با او مطرح کردم . البته خیلی محتاطانه حرف زدم که او را که در بستر بیماری بودن راحت نسازم .

فیتزجرالد بعد از اینکه سئوالم را مطرح کردم چند دقیقه ای با صدای بلند قهقهه زد و سپس گفت . پسرم اگر بخواهم جواب سئوالت را بدهم شاید از دست من و خیلی دیگر از آدمهایی که می شناسی ناراحت بشوی .

— خواهش میکنم برایم تعریف کنید چون که خیلی کنجکاو شده‌ام .

— خوب جریان این بود که من و آقا و خانم مورفی و مادر تصمیم گرفتیم که به کمک دیمیتری رزانوف یک صحنه پلیسی را برای تو ترتیب بدهم و از یکی از دوستان خود نیز خواستم که به نقش باز پرس پلیس ظاهر شود و خلاصه که صحنه قتل رزانوف کلا ساختگی بود و علت همه آن کارها آن بود که ببینیم تو با خواندن این همه رمان‌های پلیسی چه چیزی را آموخته‌ای و آیا اگر بطور جدی یک مساله پلیسی پیش بیاید قادر هستی آن را حل کنی یا نه ، و تو متاسفانه نتوانستی بی ببری که آیا این صحنه‌ها ساختگی بود ، راستی حال مادرت چطور است ؟

— مادر بیچاره‌ام چند روز پس از عزیمت شما دچار —
حمله قلبی شد و درگذشت .

— او قبل از مرگش به تو این مساله را نگفته بود .

— متاسفانه اینطور که پیدا است او فرصت نکرد حقیقت

را باز گو کند .

۵۱ خیلی متاسفم .

— اما من خوشحالم که لااقل بعد از سالها بالاخره مسالهای
که فکرم را بسیار بخود مشغول داشته بودتونستم حل کنم ، و
حتما برای سردبیر جالب خواهد بود که بدانم مدت اقامت
خود را در اینجا برای حل یک شوخی پلیسی طولانی کردم .

پس از خدا حافظی گرمی که از فیتز جرالده ، کردم آرزو
کو کردم که این مرد خوش فکر و جالب بهبودیابد و باردیگر
به دنیای نویسندگی باز گردد .

پایان

فصل ۱۱

آخرین ملاقات .

=====

شبی که "جی رافلر" با "مارکی-فو" درگیری پیدا کرد، من نیز با او سرمیز نشسته بودم .

مادر رستوران و پلیس که یکی از رستوران های معروف لندن است مشغول صرف شام بودیم . رستوران و پلیس در مقابل یکی از تئاترهای بزرگ لندن قرارداد داشت که در آن نور چراغ های رنگی بیش از هر چیز توجه انسان را به خود جلب میساخت . تعداد زیادی مشتری در رستوران بود و سرو صدای آنها لحظه ای قطع نمیشد . آن شب مشغول صرف شام بودیم که رافلر روبه من کرد و گفت :

— میدانی بانی ، انسان هیچ وقت نمی تواند در مورد انتخاب

نام خودش دخالتی داشته باشد. و ناچار است نامی راکه از هنگام تولد به او می دهند تا آخر عمر بدنبال خود بکشد.

ماقبل از اینکه به آن رستوران بیائیم از مقابل تئاتر بزرگ لندن گذشتیم برنامه آن یک درام بسیار قوی بود و در این زمان که کمتر مردم توجهی به تئاتر نشان می دهند نمایش آن یک، نوع شجاعت محسوب میشود.

رافلز صحبت خود را چنین ادامه داد.

— میدانی مسئله اسم برای زنها چگونه دیگری مطرح میشود.

رافلز کیلاس مشروب خود را در دست گرفته و متفکرانه به

ارکستر که مشغول نواختن یک آهنگ جالب بود چشم دوخته بود.

خواهرش "دینا" که به نظر میآمد تنها موجود سر حال و سرزنده

خانواده شان است به ارکستر نزدیک شده بود تا ترانه‌های راکه

خیلی دوست داشت تقاضا کند. دینا دختر زیبا و موبوری بود که

بیست و یک سال داشت. مانند برادرش دوست داشتنی و خوش

صحبت بود.

در جواب رافلز گفتم.

میخواهید بگوئید که مسئله‌ها سم برای زنها فرق میکند مثلاً آنها وقتی ازدواج میکنند اسم دیگری پیدا میکنند اینطور نیست؟
اوسرش را تکان داد و در حالی که چشم‌هایش کاملاً بروی دینا خیره مانده بود.

پس از مرگ پدر رافلز، سرپرستی دینا طبق وصیت او بر عهده یکی از عموهایش که در استرالیا مشغول کار بود واگذار شده بود و دینا در آن زمان هفت سال بیشتر نداشت. رافاز که چهار ده ساله بود در مدرسه قدیمی که به پدرش تعلق داشت در انگلستان در آن هنگام تحصیل میکرد.

دینا عمویش را که سرپرستی او را بر عهده گرفته بود خیلی دوست داشت و الحق که عمویش او را خیلی خوب بار آورده بود. بعد از مرگ او دینا رغبتی به ماندن در استرالیا نشان نداد و تصمیم گرفت که استرالیا را ترک کند و به لندن بیاید. وقتی که دنیا به لندن رسید برادرش رافلز برای تماشای یک مسابقه به خارج از کشور رفته بود و در نتیجه من مانند یک برادر به او رسیدگی کردم و کارهایش را روبراه نمودم.

رافلز در یک آپارتمان مخصوص مجردها زندگی میکرد و نمی توانستم دینا را به آنجا ببرم .

بالاخره بعد از کمی جستجو محل مناسبی برای او نزدیک محل اقامت خود درمانت استریت گرام گرفتم .

تا در ضمن بتوانم هر لحظه به او سر بزدم و کاملاً مراقبش باشم
و البته این کار برای من نه تنها مشکل نبود بلکه آنرا با کمال میل انجام میدادم چون علاوه بر دوستی که با رافلز داشتم حس میکردم که این دختر بسیار جذاب و دوست داشتنی میباشد . کم کم نسبت به دینا دارم تنها محبتی نیست که انسان نسبت به خواهر دوستش دارد و به همین جهت وقتی که به بازگشت رافلز نزدیک میشدیم حس میکردم که ممکن است پس از آن کنتر این دختر را ببینیم و جدا برای من مشکل بود که از یاد او خارج شوم .

رافلز ناگهان بدون مقدمه گفت :

— راستی چه فکر می کنید اگر من را به جرم شرکت در یک جنایت دستگیر کنند کسی که کاپیتن تیم اسب سواری انگلستان است . و در ضمن چه بر سر خواهرم آمد کسی که هنوز نام رافلز را بر

خود دارد . آیا او دیگری تواند در اجتماع ظاهر شود ؟
 من جرعه‌ای براندی نوشیدم ، درد دل گفتم چقدر دلم
 میخواست هر چه زود تر نامدینا را از آن خود می‌کردم و نام خانوادگی
 خودماند رزرا به اومی بخشیدم .
 از رافلز پرسیدم :

— دل‌تان می‌خواهد که او ازدواج کند ؟

— فقط دلم نمی‌خواهد که او ازدواج کند ، بلکه مايلم که او
 در پناه مردی زندگی کند که او را کاملاً خوشبخت سازد . البته دلم
 نمی‌خواهد که او با یک انگلیسی ازدواج کند . در حقیقت دلم می
 خواهد که دینا در انگلستان زندگی نکند . من خیلی دلم می‌خواهد
 که او با پسر خوب و فهمیده‌ای مثلاً مثل شما (بانی) ازدواج —
 کند ، اما این غیر ممکن است چون در این صورت اگر روزی مرا —
 دستگیر کنند شما نیز دچار درد سر خواهید شد بخصوص که انگلیسی
 هستید و محل اقامتتان نیز لندن است .

گفته‌های رافلز آن چنان غافلگیر کننده بود که مرا کاملاً

در حیرت فرو برد . او نه تنها بر روی نقطه حساسی دست گذاشته

بود بلکه به یک باره قلب مرا شکسته بود. خوشبختانه سروصدائی که در رستوران بود توجه او را بخود معطوف داشت، ولی متوجه حالت ناراحت کننده‌ای که من دچارش شده بودم نشد. چشم‌های رافلز بطرف درد وخته شده بود. در آنجا چهره آشنای "مارکی فو" به چشم میخورد.

رافلز روبه من کرد و گفت. دینا خیلی کوچک است، یک جنایتکار حرفه‌ای از زندان به کمک دوستان و آشنایانی که دارد خارج میشود و آن وقت یک پسر جوان که بخاطر جوانی و جهالت فریب او را خورده برای مدت‌ها به زندان می افتد.

مارکی فو یکی از سوارکاران حرفه‌ای بسیار مشهور بود که قد کوتاه و اندام قوی داشت. او هر بار به علت درگیری که با صاحبان کافه‌ها و رستوران‌ها پیدامی کرد از آنجا اخراج میشد و کمتر کسی بود که با این مرد که صورت بسیار زشت و سربی موئی داشت درگیری پیدا نکرده باشد.

کمتر اتفاق می افتاد که مارکی فو به تنهایی در محلی حاضر شود همیشه چهار نفر یا سرهای بی مو و اندام‌های قوی و ورزیده همراه

او بودند . آن شب زنی که موهای نارنجی رنگی داشت و یک لباس بلند بسیار چشمگیر برتن کرده بود نیز وی را همراهی می کرد ، نام این زن " کیل " بود .

مارکی فوبعداز اینکه نگاهی به داخل رستوران انداخت بطرف میزی که نزدیک ارکستر بود راه افتاد . هنگامی که از مقابل ارکستر میگذشت گفت .

— آه چرا ساکت نشسته‌اید بزنید بزنید بله دانوب آبی را
برایم بزنید .

رهبر ارکستر در حالیکه ویلون و آرشه را بدست گرفته بود نگاهی به دینا انداخت .

در همین هنگام صدای مارکی فو دوباره بلند شد که گفت .

— شنیدید چه گفتم ، دانوب آبی را بزنید .

رافلز از جای برخاست و گفت .

— برای چند لحظه معذرت می‌خواهم .

او مستقیماً به طرف ارکستر رفت و به دنیا گفت .

— ببینم دینا شما از ارکستر دانوب آبی را تقاضا کردید .

- نه من رقص‌های مجار برامس را خواستم .
- رهبر ارکستر قبول کرد که انرا برای شما بنوازد . — بله
- معمولاً کسی که اول میرسد مقدم تراست . ارکستر برای شما
- آهنگی را که تقاضا کردید می‌نوازد . سرجایتان بروید و به آن — گوش کنید .
- دنیا بسرعت بر سرمیز برگشت . اما رافلز همان جایستاده بود و مارکی فو نیز لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشت .
- دردل گفتم که همین حال است که آدم های مارکی فو بسر رافلز بریزند و در حال برخاستن از سرجایم بودم که صدای مارکی فو به گوشم رسید که در حالی که با انگشت خود به رافلز اشاره می‌کرد گفت .
- شما را از یاد نخواهم برد .
- چند لحظه بعد سکوتی در رستوران حکمفرما شد و سپس رهبر ارکستر به اعضای گروهش اشاره کرد و رقص‌های مجاری برامس را شروع کرد و رافلز نیز بلافاصله بر سرجایش بازگشت .
- وروبه دینا کرد و گفت . دینا من جدا از جریانی که پیش —

آمدن تا سغم .

— آه مساله‌ای نبود ، من خیلی خوشحالم که بعد از سالها

دوباره در کنار برادرم هستم و این برای من از هر چیزی با ارزش

تر است .

رافلز همچنان در فکر این بود که شوهر خوب و مناسبی برای

خواهرش پیدا کند و هفته بعد بود که آنها تصمیم گرفتند چند

روزی به پاریس بروند و با اصرار تمام از من نیز خواستند که آنها

را همراهی کنم .

هر جا میرفتیم رافلز با معرفی نامه‌ئیکه از اشخاص بسیار

معتبر در دست داشت همه جا با استقبال گرم روبرو میشد و به

همین دلیل در تمام طول مسافرت پاریس ما به مهمانی های

مختلف دعوت میشدیم و در تمام این میهمانی ها بدیهی است

که صحبت از رفتار سنجیده و زیبایی دینا میشد .

یک شب رافلز روبه من کرد و گفت ، امیدوارم که به هدف

این مسافرت یعنی پیدا شدن یک شوهر مناسب برای دینا برسیم .

البته نباید فراموش کرد که در مورد ازدواج دینا باید همه

آداب و رسوم مخصوص اشراف زاده‌ها رارعايت کرد .

— مثلا چه نوع آداب و رسومی .

— رسم جهیزنه دادن بانی ، این رسم خیلی پراهمیتی

است .

یکی از شبهای اقامت‌مان درپاریس برای اینکه تنوعی

آن داده باشم پیشنهاد کردم که به کنار رودخانه برویم و اتفاقا

همینطور که قدم زنان درطول ساحل میرفتیم به یک موزه —

خوردیم که اتفاقا یک موزه مجسمه بود و سخت توجه دینا رابه

خود معطوف داشت .

بعد از اینکه از مجسمه‌های جالب این موزه بازدید کردیم

همراه بارافلز عازم یک رستوران شدیم تا شام رادر آنجا صرف کنیم

. این رستوران در کارتیبه لاتن قرار داشت و بنظر رستوران

خوبی می‌آمد .

عده‌ای کنار بار نشسته بودند و خیلی از میزهای آن خالی بود .

همین که ما جایی برای نشستن پیدا کردیم دینا روبه برادرش ،

کرد و گفت . یک مردی آن گوشه رستوران است که بنظر می‌آید

شمارامی شناسد .

من ورافلز مسیر نگاه دنیا را تعقیب کردیم ناگهان احساس کردم که دلم به لرزه افتاده است من ورافلز هر دو رامی شناختیم ، او زندانی معروف شماره ۳۳ بود که بتازگی از زندان آزاد شده بود و آن شب در رستوران رافلز به او اشاره کرده بود و به من گفت که چطور این شخص بدنبال دسیسه‌های مارکی فوبه یک سری کارهای خلاف قانون کشانیده شد و مارکی فو با زرنگی تمام ردپائی از خود بجای ننهاد لیکن این مرد بیچاره سالهای بسیاری از زندگی خود را پشت میله‌های زندان سپری کرد .

نگاهی به رافلز کردم زیرا دلم میخواست بدانم که دوستم حالا بادیدن " مولمت " چکار میکند .

رافلز از مدت‌ها قبل با " مولمت " آشنائی داشت و حالا که پس از سالها " مولمت " از زندان آزاد شده بود بعید میرسید که رافلز او را تادیده بگیرد . همین که رافلز به طرف میز مولمت رفت " دینا " روبه من کرد و گفت . بانی این مرد چه کسی است ؟ چرا شما و برادر من بادیدن او جا خوردید ؟

— او همین مرد کسی است که یک اشتباه کوچک برای او خیلی
گران تمام شد .

"مولمت" باپسرمارکی در یک جریان دزدی همکاری کرده
بود اما پسرمارکی که او را ردالفرد می نامیدند با زرنگی تمام آثار
جرم را پاک کرده بود و مولمت بیچاره که در این میان وسیله‌ای—
بیش نبود بوسیله پلیس دستگیر شده بود .

دینا دوباره سؤال کرد . مگر این مرد چه اشتباهی کرده
که باعث شده برایش دردسر بزرگی فراهم آید؟

— اشتباه این مرد این بوده که در دنیائی خارج از آن —
دنیائی که باید در آن زیست کند زندگی میکند .

— بنظرم می آید که مرد جالبی باشد دلم میخواهد با او
بیشتر آشنا شوم .

قبل از اینکه من بتوانم دینا را از رفتن به سرمیز مولمت باز دارم
او از جای برخاست و بطرف آنهارفت و وقتی نزدیک رافلز شد گفت .
شما برادر ، بسیار مهربان هستید ، اما گاهی اوقات مرا بکسی
فراموش میکنند .

مولمت بادین دینافورا خود را معرفی کرد و گفت .

— من سباستین مولمت هستم ، این هم دوست جوان من

اوبری برستلی .

در همین موقع گارسن در حالیکه سینی پراز مشروبی در دست

داشت به جمانزدیک شد و روبه رافلز کرد و گفت . مشروبتان را این

جامیل میکنید یا سر میز خودتان ببرم ؟

— پیدا بود که رافلز میل ندارد سر میز مولمت بماند اما بناچار

گفت . اگر آقایان موافقت کنند باکمال میل همین جامی نوشیم .

— مولمت در حالیکه چهره بشاشی پیدا کرده بود گفت .

اوه این افتخاری است که در خدمت خانم و آقایان باشیم .

مولمت سپس ادامه داد . دوست جوان من فقط امشب

در پاریس است و باید چند ساعت دیگر به طرف شهر خود که

در جنوب فرانسه است راه بیفتد ، مولمت همینطور که مشغول

صحبت با ما بود روی کاغذی مشغول نقاشی بود . دینا که سخت

مجدوب او شده بود گفت . ممکن است ببینم چه میکشید ؟

— خواهش میکنم من مشغول کشیدن مردهائی هستم که

پشت آنها بماند و در کنار بار مشغول صرف مشروب هستند. دینا نگاهی به صف مردانی که در کنار بار قرار داشتند انداخت و گفت:

آه شما فقط پشت آنها را کشیده‌اید. خیلی جالب است.

— ماد موزل رافلز شما دختر باهوشی هستید، به همین خاطر

این نقاشی را بشما تقدیم میکنم. سپس مولمت که فشار سالهای سخت

سخت زندان بکلی او را پیرو فرتوت ساخته بود در حالیکه دستهایش

لرزش محسوسی داشت زیر نقاشی را امضاء کرد و نوشت. برای دینا

کسی که هنر را می‌شناسد.

مولمت سپس نگاهی به رافلز انداخت و گفت:

— ماد موزل رافلز برادر تان بشماراه زندگی کردن را خواهد

آموخت.

— حق با شماست من هر روز که با او هستم چیز تازه‌ای

یاد میگیرم.

مولمت سپس سرفه شدیدی کرد بطوری که صورتش کاملاً

سرخ شد و پس از چند لحظه حالش بهتر شد.

سپس یک دستمال از جیبش درآورد و عرقی را که بر پیشانی اش

نشسته بود با آن پاک کرد .

سپس روبه جوان همراهش کرد و گفت . او بری بهتر است

بلند شویم تو باید مستقیماً به ایستگاه بروی من هم دیگر خیلی

پیر شده‌ام و نمیتوانم بیش از این شب زنده داری کنیم .

پس از گفتن این حملات بود که مولمت از جای برخاست

و پس از خدا حافظی گرم ما را ترک کرد . تا مدتی بعد از رفتن مولمت

و دوستش همه ما ساکت بودیم مثل این بود که هر سه نفر به یک

موضوع فکر میکردیم .

بالاخره رافلز سکوت را شکست و گفت . دنیا آن نقاشی را

به من بدهید ببینم .

دینا نقاشی را بدست برادرش داد و رافلز نگاه دقیقی به

آن انداخت روی آن صفحه کاغذ تصویر دوازده مرد از پشت کشیده

بود . رافلز نگاهی به صف مردانی که روبروی بار نشسته بودند

انداخت آنها را شمرد و نفر از آنها سر جای خود نبودند .

من و رافلز هر دو متوجه غیبت آن دونفر بلافاصله پس از رفتن

مولمت شدیم ، اما هیچیک حرفی نزدیم مبادا دینا دچار ترسو

وحشت بشود .

رافلز بلافاصله پول کافه را داد و به ما گفت . عجله کنید
خیلی دیر شده است بهتر است برویم بخوابیم .
من و رافلز پس از خارج شدن از رستوران نگاهی به دو
طرف بوارسن میشل انداختیم اما اثری از آن دو مرد که جستجو
میکردیم نیافتیم .

دینا روبه ما کرد و گفت . شما منتظر چه هستید ، دنبال
چیزی میگردید ؟

رافلز جواب داد .

— بله دنبال یک تاکسی که ما رابه هتل برساند . دیگر
وقت خواب رسیده است .

نه من و نه رافلز هیچکدام نمی دانستیم مولمت کجا
اقامت می کند ، اما هر دو اطمینان داشتیم که آن دو مرد مولمت را
رامیگردند و حتماً نیز از طرف " مارکی فو " برای این کار اجیر
شده بودند .

— بعد از اینکه به هتل رسیدیم دنیا برای خواب به

اطاق خود رفت و راغلز نزد من آمد و گفت .

— میدانی بانی ، من فکر میکنم وجود آن دومرد بتواند

به ما اطمینان دهد که آنها از طرف مارکی فو و برای تعقیب مولمت

اجبیر شده اند و از این گذشته نا دلیل کافی برای قانع کردن

مولمت در دست نداریم .

من جواب دادم . بله از این گذشته شاید آن دومرد ،

اتفاقا بلافاصله پس از رفتن مولمت و دوستش باررا ترک گفته باشند

باشند و اصولا کسی در تعقیب مولمت نباشد ، بنظر من "مارکی

فو" انتقام خود را از مولمت بیچاره گرفته است ، و دیگر نباید

انگیزه ای برای از بین بردن او داشته باشد بخصوص که دیگر

حالا مولمت خیلی پیر شده و از طرف او خطری "مارکی فو" را

تهدد نمی کنند نمی دانیم بانی ، اما در هر صورت بهتر است که

دیگر اصلا فکر این موضوع را نکیم چون در پاریس به این بزرگی

مانمی توانیم ردپائی هم از مولمت پیدا کنیم . از این گذشته

باید فکر تهیه جهیزیه برای دینا بود . و پیدا کردن یک شوهر

خوب و مناسب برای وی .

رافلز نمی دانست که با این حرف خود چقدر مرا آزار می دهد و هر بار نیز آنرا تکرار می کرد . من در حالیکه سعی می کردم کاملاً خود را خونسرد جلوه بدم گفتم . کار شما کار من است همیشه می توانید روی من حساب کنید .

چند روز بعد ما پاریس را به سمت ونیز ترک کردیم تا خواهر زیبای رفیقمان این شهر زیبا را نیز ببیند . در این شهر نیز طبق معمول رافلز معرفی نامه اشخاص بانفوذ را با خود همراه داشت و هر شب به مهمیانی های باشکوه دعوت میشدیم .

یک روز که سه نفری مشغول گردش در ونیز بودیم دنیا احساس خستگی کرد و ابراز تمایل کرد که به هتل برگردد ، او را به هتل رساندیم و همراه با سالواتور که در این مسافرت در حقیقت حکم راهنمای ما را داشت و با قایق کوچکش ما را از این نقطه به آن نقطه و نیز میبرد به سمت یکی از میادین مشهور ونیز راه افتادیم تا در گوشه ای از که که کافه زیبا و جالبی داشت قهوه ای بنوشیم .

پس از اینکه میزی را در کافه انتخاب کردیم و پشت آن

قرار گرفتیم ناگهان من و رافلز هر دو متوجه دومیز آن طرف تر شدیم که پشت آن مولمت نشسته بودند چند لحظه بعد بود که مولمت نیز متوجه ما شد و گفت . چه می بینم دوستان من اینجا هستند؟ چه شانسی درونیز باشما برخورد کردم .

سپس در حالیکه به ماصندلی های خالی پشت میز را نشان میداد اشاره کرد که به سرمیزش برویم من و رافلز نیز پذیرفتیم و سرمیز اورفتیم . مولمت گفت . من در این شهر یک قرار ملاقات مهم دارم .

مولمت برای چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سپس گفت . من منتظر یک تلگراف هستم باید هرچه زود تر به هتل محل اقامت برویم . امیدوارم که تلگراف بدستم برسد مرا ببخشید اما باید بروم . . .

من بانگاه مولمت را دنبال کردم ، در آن طرف میدان دو مرد درشت اندام ایستاده بودند که با خارج شدن مولمت آن ها نیز براه افتادند .

من و رافلز به هم نگاه کردیم و رافلز گفت .

— شما به هتل بروید و مواظب دنیا باشید من هم خیلی ،

زود به شامی پیوندم .

اما ساعت ۸ شب بود که من خود را برای خارج شدن همراه

دینا از هتل آماده می‌کردم که رافلز به سراغم آمد و گفت . بانی آنها

آنها مولمت را تا مقابل در هتل دنبال کردند ، یکی از آنها "جوسر"

نام دارد ، او را تا مقابل پانسیونش که در آن اقامت دارد تعقیب کرد

کردم . فکر میکنم هر دو نفر آنها آنجا اقامت دارند . امشب بعد از

از اینکه دینا برای خواب به اطاق خود رفت من و شما با هم می

رویم و پانسیون را شناسائی میکنیم شاید بتوانیم چیزی از

نقشه‌های آنها در یابیم .

— عقیده شما راجع به قرار ملاقات مولمت چیست ؟

— آه من خیلی می‌ترسم بانی ، می‌ترسم این آخرین قرار

ملاقات زندگی باشد و مارکی فون نقشه بدی برای او کشیده باشد .

و نیز در سحرگاه رنگ دیگری دارد برآستی که در این ساعت از

شبانه روز و نیز زیباترین نقش خود را دارد . یک شهر زیبا بدون

سرو صدا و خالی از هرگونه نا آرامی .

من ورافلز بطرف پانسیون که جو سروهمکارش در آن اقامت داشتند راه افتادیم وقتی که مقابل آن رسیدیم بهرافلز گفتم .

اما ما چطور میتوانیم داخل پانسیون بشویم ؟

— بایک پل چوبی که هر وقت کسی میخواهد وارد بشود آنرا

آنرا میگذارند این پل متحرک است و فقط در مواقعی که ساکنان

پانسیون قصد خارج از آن یا ورود به آنرا دارند این پل پائین

آورده میشود و افراد میتوانند از روی آن بگذرند .

در همین هنگام بود که صدای نجوای دومرد بگوش ما

رسید ورافلز مراد عوت به سکوت کرد تا بتوانیم به حرفهای آنها گوش

بدهیم .

صدا از یکی از پنجرههای باز پانسیون می آمد . این پنجره

درست بالای سرما قرار داشت یکی از آن دومرد گفت . هی جو

بالاخره آن تلگراف بدستش رسید .

— نمی دانم تو یچ اما فکر میکنم همینطور باشه .

در هر صورت فکر میکنم یادت باشه که مارکی فوجه بهما

گفت .

— بله او گفت مرا از شرمولمت خلاص کن جوسر، نمی خواهم بدانم که چطور کرا از شر او خلاص میکنید در هر صورت حساب او، را برسید.

— میدانی من چه تصمیمی گرفتم؟ فردا میروم سر راه او قرار میگیرم و از او ساعت را میپرسم بعد هم او خوبی هوا صحبت میکنم و سپس درست وقتی که مقابل اداره پلیس رسیدیم به پلیسی که مقابل در ایستاده مراجعه میکنم و میگویم که من یک دهاتی جوان هستم و این مرد قصد فریب مرا دارد و با توجه به سوابق مولمت بدون شک پلیس ایتالیا او را خواهد شناخت و فوراً او را دستگیر خواهد کرد. و از آنجائی که مولمت سابقه بسیار بدی دارد بدون شک سفیر انگلیس در ایتالیا توجهی به وضع او نخواهد کرد و امکان اینکه وکیلی بتواند برای خود دست و پا کند وجود ندارد و ناچار است که به زندان تن در دهد.

— این بهترین راه از سر راه برداشتن مولمت است بدون

آنکه نیازی به کشتن او باشد.

آه جوسر تو جدا خیلی باهوشی.

— اگر این خبر بگوش مارکی برسد حتما خیلی خواهد خندید و از اینکه این ۳۰ هزار لیر را برای این کار به ما داده است راضی خواهد بود خوب دیگر، حالا برو به اطاعت بخواب چون برای فردا خیلی کار داریم .

— رافلز روبه من کرد و گفت .

— خوب حالا که آنها می خواهند بخوابند باید راهی پیدا کنیم که بتوانیم وارد اتاقشان بشویم ، در هر صورت من فکر میکنم که بشود آن پل چوبی را پائین آورد فقط تو باید این طرف بمانی و پل را نگهداری تا من بروم و پولها را از اتاق جوسر بیاورم . فقط مواظب باش که سروصدائی بلند نشود وگرنه پلیس گشت که هر نیم ساعت یکبار از این جا میگذرد متوجه ما خواهد شد من اطاعت کردم و با کمک رافلز توانستم پل را پائین بیاوریم رافلز با مهارت و سبکی تمام به سمت پانسیون رفت و من نیز تمام مدت با ترس و وحشت چشم به آن دوخته بودم و از این می ترسیدم که قایق پلیس گشت بخواد از آن ناحیه بگذرد و در این صورت ناچار بودم که پل را سر جای اول

برگردانم و در این صورت بود که رافلز در پانسیون محبوس میشد در همین افکار بودم که متوجه شدم نوری از دور به آن قسمت نزدیک میشود. همانطور که حدس می‌زدم قایق پلیس گشت بود. قلبم چنان فشرده شده بود که هر لحظه بیم آن داشت که از سینمام خارج شود اما خوشبختانه پلیس گشت دور زد و از آن قسمت دور شد. عرق تمام لباسهایم را خیس کرده بود. چند دقیقه بعد بود که رافلز از پانسیون بانرمش و آهستگی خارج شد و پس از عبور از روی پل آن راه جای اول خود باز گردانیدیم. و رافلز با خوشحالی گفت. خوب پول جهیزیه خواهرم هم تامین شد. بلافاصله بطرف هتل محل اقامتتان راه افتادیم و هر یک به اطاقمان رفتیم.

صبح وقتی از خواب بلند شدم پیغامی را که رافلز از زیر در اتاقم بداخل فرستاده بود مشاهده کردم که روی آن نوشته شده بود. نمی دانم بانی موفق میشوم یا نه اما مادر هر صورت سعی میکنم که مولمت را از حضور در محل ملاقات منصرف کنم اگر قبول کند شانس برای ادامه زندگی پیدا کرده است وگرنه

درد سربزرگی در انتظارش خواهد بود ، خواهش میکنم تو مواظب دینا باش وبه او بگو که من برای دیداریکی از دوستانم چند ساعتی غیبت خواهم کرد ، من حوالی بعد از ظهر به شامی پیوندم .

ساعت یازده ونیم بود که من ودینا از هتل خارج شدیم وناهار رادریکی از رستوران های نزدیک هتل صرف کردیم و پس از صرف یک قهوه به هتل بازگشتیم .

ساعت سه بعد از ظهر که رفلز با طاقم آمدوگفت . دوست من موفق شدیم بله . مولمت رادرهتلش پیدا کردم وپس از ، مدت ها صحبت وآوردن دلیواورا راضی کردم که پهلوی یکی از دوستانش در سیسیل برود و دیگر حتی فکر بازگشت به انگلستان رانکند . چون میدانستم که جوسروه کارش اورا راحت نخواهند گذاشت و بلافاصله بلیط ترن برای سیسیل گرفتم وفورا مولمت رابا اولین قطار به سیسیل فرستادم . تمام مدت در میان افرادی که در ایستگاه راه آهن بودند بدنبال جوسروه کاران ش می گشتم هر چند که آنها حالابا کم شدن پولهایشان سرگرمی بهتری

از تعقیب مولمت پیدا کرده بودند، مولمت فقط ۲۰ لیر از پول را قبول کرد، آن هم چون پولی بود که مارکی فوبرای تعقیب خودش داد بود پذیرفت. وحالا دیگر احساس آرامش میکنم چون با این کار هم او را از خطر رها کردیم. وهم اینکه آینه‌ده خواهرم تامین شد. خوب دیگر بهتر است بسراغ دینا برویم و اگر او مایل بود. پس از گردش کوتاهی درونیزره سپارلندن بشویم. من کما این گفته رافلزا احساس آرامش پیدا کرده بودم بخود جرات دادم و گفتم. راستی ببینم آیا شاهنوز سر حرف، خود باقی هستی دو می‌خواهید دینا را به مردی جز انگلیسی شوهر دهید؟

— آه فکر میکنم بارفتن مولمت به سیسیل دیگر من به ماجراهائی نظیر گذشته کشانیده نخواهم شد و از دواج دینا با یک انگلیسی اشکالی نداشته باشد.

— آیا میتوانم آن مرد خوشبخت من باشم.

— از نظر من البته بانی — اما باید دید نظر خود دینا

چیست؟

از آن روز حالا پنج سال میگذرد ، من و دینا زندگی بسیار خوبی داریم صاحب دختر قشنگی نیز شدیم و زندگی ما با وجود این دختر کامل تر شده است و حس میکنم که درد دنیا هیچ زنی نمی توانست بقدر دینا مرا به خوشبختی و سعادت برساند .

پایان

کابوس

=====

صبح هنگام طلوع آفتاب ، خورشید فضای کوچک و خشک
و آرامی را روشن میسازد . از این محل هیچگاه کسی عبور نمی
کرد و بنظر می آمد در انتهای یک کوچه خلوت کاملاً دریسای
لایتناهی بود .

درست در وسط این محل یک تیر چراغ برق بلند که از سال
های پیش نصب شده بود قرار داشت و هرگز توجه کسی را به خود
معطوف نداشته بود .

اشعه خورشید بر روی سرم تلاشی شده جوانی که روی زمین
افتاده بود در پای این تیر بچشم میخورد . او مرده بود .

دوربین عکاسی او نیز در برخورد با زمین شکسته بود فیلم آن باز شده و کمی آنطرفتر پخش شده بود.^{۱۰}

"پی‌یر" فیلم را کاملاً چرخانید و سپس روی یک دکمه فشار داد. لامپ‌اگران دیسور روشن شد و تصویری روی صحنه حساس نقش بست. مرد جوان مدتی منتظر شد.

نور خاص لابراتوار شکل خاصی به اشیاء میداد شکل کاملاً عجیب و اسرارآمیزی. این لابراتوار در گذشته یک حمام بود که بعلت نبودن جا آن را بصورت لابراتوار عکاسی درآورده، بودند.

پس از چند لحظه عکاس جوان کاغذی را که روی آن قصد داشت عکس را چاپ کند برداشت و آنرا در ظرفی که ماده مخصوص ظاهر کردن قرار داشت فرو کرد و سپس در ظرف چندین بار چرخانید تا خوب مایع به تمام قسمت‌ها برسد. پس از چند لحظه مناطقی که سایه داشت پیدا شد بطوری که به عکس حالت نقاشی‌های مهم رادادوسایه‌هایی شباهت به سایه درختان هنگامی که خورشید در افاق غروب میکند نبود، پس از تاثیر ماده شیمیائی مخصوص

ظاهر کردن عکس کم کم روشن تر شد و بالاخره پس از چند لحظه عکس کاملاً آماده شد .

لامپ قرمز مانع از این میشد که بخوبی بتوان آنچه را که در عکس بود مشاهده کرد . "بی یو" عکس را از داروی خاطر کردن خارج کرد و آنرا بلافاصله در ظرف دیگری قرارداد . و چندین بار آن را داخل مایع فرو کرد .

در وجود مرد جوان حالت مخصوصی پدید آمد . چند لحظه چیزی نفهمید . مثل این بود که تمام لایه‌ها را دور سرش می چرخید . بالاخره کاغذ را از این ظرف نیز خارج کرد و به آن نگاه کرد و حتی فراموش نمود که بلافاصله آن را بچسباند . طوری حالش تغییر کرده بود که می لرزید گوئی که دچار یک ترس و وحشت شدید شده است . نگاه "بی یو" روی آن تیر چراغ برق که در مرکز آن محل دور افتاده بود با تعجب خیره مانده بود . او چند لحظه بدون حرکت و مضطرب باقی ماند بدنش کاملاً یخ کرده بود و چنان دچار حالت عصبی شده بود که بدون آنکه بتواند خود را کنترل کند کاملاً می لرزید ، تا قبل از آن هرگز دچار چنین حالتی نشده بود . عکسی

که چند لحظه قبل آنرا خشک کرده بود در دست راستش حالت مجالهای پیدا کرده بود. او نگاهی دوباره به آن انداخت و محل را که در عکس پیدا بود دوباره از زیر نظر گذرانید. باز هم نمی توانست بفهمید، تمام چیزهایی که در عکس می دید برایش حالت گنگ و عجیبی داشت.

اما چند لحظه بعد "پی بر" به خاطر آورد. او این محل را، به این جهت که کاملاً خلوت و آرام بود انتخاب نموده بود. در آن جا هیچ چیز به چشم نمی خورد. حتی یک حیوان کوچک نیز دیده نمیشد و حال آرومی عکس او اشباحی را تشخیص میداد که برایش کاملاً نا آشنا بود.

مرد جوان دوباره عکس را در دست گرفت.

روی آن پنج چهره مبهم دیده میشد که دو تا از آنها، زن و سه تای دیگر به سه مرد تعلق داشت لباسهای آنها عجیب بود و هر کدام حالت خسته و درماندهای داشتند. یک هاله تاریک مانع از این میشد که او بتواند بخوبی خطوط چهره آنها را تشخیص دهد. "پی بر" نمی توانست باور کند. آن محل همانطور آرام و خلوت

بود. اوبه مرکز آن محلی که نیز چراغ برق کاملاً سرد بود دستهایش را به عقب برد و چند قدم از تیر دور شد و مانند انسان با بینائی شده بود که برای تشخیص آنچه که اطرافش قرار دارد ناچار است اطراف را با دست لمس کند، اما هیچ چیز در اطراف او وجود نداشت.

همینطور که به طرف آن سرکوجه عقب میرفت دور بین عکاسی خود را تنظیم کرد و از چند زاویه مختلف از آن نقطه دور افتاده و خلوت عکس گرفت. او طوری کار میکرد که گویی میخواهد از ترس فرار کند حالت کاملاً مضطربی داشت.

کم کم حس میکرد که دچار کابوس شده است و با خود میگفت که شاید آن تصاویر مربوط به ارواح است. همینطور که عقب عقب میرفت ناگهان سنگینی دو دست را برشانه های خود حس کرد. سعی کرد به عقب برگردد تا صاحب آن دستها را ببیند، اما وقوی تر از اینها بود. "پییر" نمی دانست چگونه رفتار کند. با شتاب خود را به سوی جلو پرتاب کرد و در یک آن سرش با تیر چراغ برق فلزی چنان برخورد شدیدی نمود که صدای متلاشی شدن جمجمه اش در تمام آن فضای خلوت پیچید.

چند روز بعد بود که عکس جسد "بی‌یر" عکاس جوان در روزنامه‌ها به چاپ رسید و در زیر آن نوشته شد. جسد جوان عکاسی که از چندین سال قبل دچار ناراحتی روانی شده بود و از، تیمارستان فرار کرده بود چند روز پیش در پای یک تیر چراغ برق در یکی از محله‌های خلوت پاریس پیدا شد و تحویل پزشکی قانونی گردید.

پایان

در جستجوی باها . . .

=====

"بیلی جو" از آن آدم‌هائی بود که همه چیز را به حد اعتدال دوست میداشت . مثلاً دو تا چوبدستی به یک اندازه و قوطی تهیسه کرده بود و به کمک آنها از صخره‌ها بالا میرفت و گاهی نیز از روی انبوه قوطی‌های خالی کنسرو که چون کوهی در پشت‌خانه شان انبوه شده بود صعود می‌کرد و به همین دلیل بود که علاقه عجیبی به دو درخت زیبا و یک شکل و یک اندازه که در مقابل خانه‌شان روئیده بود و سایه‌شان هنگامی که خورشید پشت کوه‌های "واشتیا" پنهان میشد در مقابل مزرعه بود داشت . او حتی بدن انسان را نیز دوست میداشت چون دست‌ها و پاها و گوش

هانسبت بمان قرینه هستند و در حال تعادل کامل بسر میبرند .
 وبدون شک باید که یک چنین کسی همکارهایش متعادل باشد .
 مثلا اگر ناخود آگاه کاربردی انجام میداد فوراً در پی این بود که
 این کاربرد را با کار خوبی که از عهد ماش برمی آید جبران کند .
 و این مساله برای "بیلی جو" براستی حیاتی بود و امکان نداشت
 که آرامش خود را بیابد مگر آنکه این مشکل را حل نماید و بالاخره
 کار نیکی صورت دهد .

"بیلی جو" درست سیزده سال داشت . بیلی جو در سن
 خوبی نبود و بیشتر اوقات احساس تنهایی میکرد و این در سن
 او البته طبیعی بود ، گاهی که دیگر احساس تنهایی و ناراحتی
 او را تحت فشار قرار میداد خود را به نقاشی کردن سرگرم می -
 ساخت . در همین هنگام بود که دستهای پرندگان به سوی آن دو
 درخت هم قد و اندازه هجوم می آوردند و "بیلی جو" در دل
 می گفت که ایکاش مانند آنها آزاد بود و دیگر اضطراب این را
 نداشت که کار مزرعه چه می شود ، پدرش کجاست و چرا مادرش
 همیشه بد اخلاق است .

تا دوازده سالگی همه چیز بخوبی میگذشت ، اودرست در اوایل تابستان دوازده ساله شده بودواین درست قبل از عزیمت پدرش بود . آن سال هوا بسیار مساعدت کرد و محصول خوبی عاید پدرش شد که آنرا در کامیون می گذاشت و به بازاری میبرد . و روزهای یکشنبه بیلی جو و مادر پدرش لباس های خوب خود را می پوشیدند و با همین کامیون به شهر می رفتند تا به یک سینما بروند و بعد از آن در رستورانی که در ۱۶ کیلومتری آنجا بود ناهار بخورند یک بار که به همین رستوران " مورفی " رفته بودند به یکی از معلم های " بیلی جو " برخوردند . او سر میز آنها آمد و مفاد پیرزادی از بیلی جو تعریف کرد و او را یک شاگرد بسیار خوب و ساعی خواند و گفت . آقای " جو - رجنسن " پسر شما برآستی که یک شاگرد عالی است . شما باید به وجود او افتخار کنید . لب های " بیلی جو " از شدت شادی و شغف مانند دو گلوله آتش سرخ شده بود . او در همین حال خجالت زده هم شده بود ، ولی از این تعریف معلم عرش را سیر میکرد . مادر بیلی جو پس از این گفته خانم معلم به او گفت :

— خانم از شما خیلی ممنون هستم که اینطور از بیلی جو تعریف میکنید ، اما حقیقت این است که مدرسه برای یک مزرعه دار ، چندان فایده‌ای ندارد . پدر من هرگز درس نخوانده بود اما این مانع نشد که او در کار مزرعه موفق نشود . خانم معلم که پیدا بود از این حرف مادر بیلی جو جا خورده است گفت :

— اما "بیلی جو" میتواند خیلی چیزها در مدرسه در مورد کشاورزی یاد بگیرد . او حتی می‌تواند بعدا به مدرسه کشاورزی برود و باروش های جدید کشاورزی آشنا شوند .

پدر بیلی جو با همان لحن گفت :

— او برای پسرمان نگران نشوید ، ماهی‌کاری که لازم باشد برای او انجام خواهیم داد در هر صورت از اینکه با شما آشنا شدیم خیلی خوشحالیم خانم ...

— آه اسم من اوانس است . آلتا اوانس ...

خانم معلم نگاه پر از محبتی به بیلی جو انداخت و گفت .

سخوب بیلی جو دو شنبه بعد دیگر را خواهیم دید . بیلی جو

ست

بدون آنکه چیزی بگوید سرش را پائین انداخت ، شاید نمیخوا

کسی آن حالت تحسینی را که نسبت به معلمش داشت در چشمانش ببیند .

شاید وجود خانم اوانس یکی از دلایل اصلی رفتن او به مدرسه و حضور در سر کلاس بود ، البته دلایل دیگری نیز وجود داشت که بهیچ وجه راه رفتن به مدرسه سخت علاقمند ساخته بود . او علاقه زیادی به ریاضیات داشت و منطق ریاضی سخت او را شیفته خود ساخته بود . مثلاً در ریاضیات همیشه $۲ + ۲$ میشود چهار و این احتیاج بهیچ وجهی را به تعادل سخت تامین نمیکرد . در ریاضیات حالتی وجود داشت که بهیچ وجهی او را هرگز ناامید نمی ساخت . او حتی سعی کرده بود در این مورد با پدرش نیز صحبت کند و یک روزه او گفت .

— بگو ببینم پدر آیا تو زمانی که به مدرسه میرفتی به

ریاضیات علاقمند بودی؟

— آه چطور میخواهی که من بیاد بهارم ؟ مدت زیادی از

آن زمان گذشته است . بعلاوه من هرگز تعلیم زیادی ندیده ام .

و از آن تحصیلات کم و اندک چیز زیادی را بخاطر نمی آورم .

— پاپامن خیلی مدرسه را دوست دارم، بخصوص ریاضیات را فکرش بکن با ریاضیات تو میتوانی تمام اعداد و ارقام را بگیری و آنها را در تمام جهات تغییر دهی و همیشه به تو نتیجه خوب خواهند داد. من واقعا این را دوست دارم و باز هم بیشتر یاد خواهم گرفت تا هر کجا بتوانم.

— گوش کن پسر من تو شاید خیلی شانس بیاوری اگر ما بتوانیم ترا به بییرستان بفرستیم، شاید این برای تو قابل درک نباشد، اما اینطور که گفتم می شود ما اکنون در یک وضعیت بحران اقتصادی بسر میبریم و چون زمین ها خیلی خشک است و باران نباریده این سؤال برای همه مطرح می شود که در آینده چه وضعی پیش خواهد آمد، آیا با این آب و هوا ما در آینده چیزی برای سیر کردن خود پیدا خواهیم کرد؟ مادر تو نمیخاهد بفهمد که از این مزرعه نمی توان بیشتر از این بهره برداری کرد. و من تمام مدت در حال تلاش و کوشش بدون آنکه بتوانم از کارم نتیجه مساعد بگیرم.

و سپس با دست های پینه بسته اش مزارع مقابل راه بهیلی

چونشان دادوگفت . این زمین ها برای زراعت ذرت است .
 در هر صورت من امیدوارم که بتوانم با وجود تمام این شرایط نا
 مساعد محصول خوبی بدست آورم و در غیر این صورت ناچارم همه
 چیز را بیک بار رها کنم .

پس از این حرف ها پدرش با لحن جدی و خشم آلودی گفت .
 — خوب بیلی جو ، حالا برو به کارهای مزرعه برس . من
 وقت زیادی برای تلف کردن ندارم .

" بیلی جو " با حالتی که معلوم بود از این حرف ها خیلی
 ناراحت شده است در دل گفت . " بله باید بروم بکارهایم برسم ،
 جز این چهارمای ندارم ، اما بالاخره راهی را برای ماندن در مدرسه
 پیدا خواهم کرد ، خواهم دید . . . "

بیلی جو بخاطر می آورد زمانی را که پدرش با او خیلی با
 محبت رفتار میکرد . وقتی که بیلی جو بیش از هفت یا هشت
 سال نداشت پدرش یک باغچه کوچک در اختیار او گذاشته بود که
 به سبزی کاری پردازد و این در حقیقت مینیاتوری بود از زمینی
 که مادرش برای سبزی کاری اختصاص داده بود . بیلی جو با

دقت تمام علف‌های هرز را کنده و تریچه‌ها و هویج‌ها و کوجه
فرنگی‌ها را در ردیف‌های خیلی مرتب کاشته بود.

یک روز مادرش که از کار بیلی جو خیلی راضی بنظر می
رسید گفت .

— بیلی جو پسر من تو یک کشاورز متولد شده‌ای ،
شغل بهر من و شغل پدر بزرگم .

بیلی جو به محصول مزرعه‌اش خیلی علاقه داشت و وقتی
که مادرش سبزی‌های تازه را با محتوی قوطی‌های کنسرو مخلوط
میکرد بیلی جو پشت او در حالی که روی پنجه پا ایستاده بود ،
با حالت افسردگی به کار مادرش چشم می‌دوخت و مادرش با
عصبانیت او را دعوا میکرد و می‌گفت .

— اوه بیلی جو اینطور توی دست و پای من نیا . اگر کاری
نداری بهتر است بروی به زیر زمین و برای من دو قوطی ذرت
بیاوری . برای شام به آن احتیاج دارم . خیلی مواظب باش
که در پشت سرت بسته نشود . پدرت هنوز وقت نکرده قفل آنرا
درست کند و قفل کاملاً زنگ زده ، اگر در بسته شود نمی‌توانی از

آنجا خارج بشوی .

مادرش در حالی که تار موئی را که روی پیشانی اش ریخته بود کنار میزد با صدای بلند با خود حرف میزد و میگفت: آه این مرد روزه روز تنبل ترمی شود . در حقیقت اگر این جا روی سرما خراب هم بشود او هیچگونه تلاشی نخواهد کرد . بیلی جو علاقه زیادی به رفتن به انبار داشت چون در آنجا انواع مرباهای سیب و هلو و کوجه فرنگی و لوبیا و غیره روی طبقات مختلف قرار داشت و "بیلی جو" هر بار که به انبار میرفت ناخنکی به این خوراکی های خوشمزه میزد . وقتی که دو قوطی ذرت را برداشت با دقت تمام بقیه قوطی ها را بطوری که در هر دو طرف به یک تعداد باشند جمع و مرتب کرد .

وقتی که در صبح های بهاری با پدرش به مزرعه میرفت و سوار تراکتور میشد از دیدن خطوط مشابهی که روی زمین از حرکت تراکتور ایجاد میشد احساس عجیبی به او دست میداد ، از این شادی و تعادل ارضا میشد ، بلکه در آن زمان روزهای خوش زیاد بود . البته روزهای پراز سختی و ناراحتی هم وجود داشت ،

همیشه صدای دعوای پدر و مادرش در گوشش زنگ میزد. مادرش با آن قیافه عصبی و موهای ژولیده مو پدرش با آن پیراهن چهارخانه و شلوار کثیف دائما در حال دعوا و نزاع بودند و هر یک برای دیگری صدایش را بلند میکرد و با او به دعوا می پرداخت.

پدرش در این دعواها میگفت .

— سارا چرا این قدر اصرار داری که ما در این مزرعه بمانیم .

دیگر این مزرعه در حال از بین رفتن است و من دیگر نمی توانم از زمین بهره ای بگیرم ، بخصوص که این همه خشکی وجود دارد و هوا نیز کمکی نمیتواند بکند . اگر تو کمتر از آن شکایت کنی مطمئنا خواهی توانست از آن بهره برداری کنی . آه این خیلی کار می برد . و من دیگر آن نیروی جوانی را ندارم و نمی توانم این همه کار طاقت فرسا را به انجام برسانم .

اما تو بمن قول داده بودی که شدیدی و سخت کار خواهی کرد .

تو بمن و به پدرم هنگامی که در بستر مرگ بود قول داده بودی . او به تو یک مزرعه زیبا داده بود به بین آنرا به چه صورتی در آورده ای . آدم دیگر نمی تواند روی آن پایگذارد .

— آه من دیگر از شنیدن حرف‌هایی که در مورد پدرت می‌زنی خسته‌شدم ام از این گذشته من ۱۴ سال پیش چنین قولی دادم ، من هر چه که داشتم برای این مزرعه دادم اما حالا دیگر کافی است ، سپس مشتش را بر روی میز چوبی کوبید و گفت .

— من از اینجا متنفرم ، دوست ندارم توی این مزرعه اسیر بشوم که کیلومترها از شهر و آبادی دور است . من در شهر متولد شده‌ام و باید همان‌جایی ماندم . من دوست دارم که مردم دورو برم باشند و بتوانم گاه و بیگاه با آنها حرف بزنم .

— بهت بگویم که حرف فروش این مزرعه را هم نباید بزنی ، فهمیدی جو؟ من مزرعه‌ام را نمی‌فروشم و این آخرین حرف من است . با زبانی که از کشت بهاری نصیب آنها شد این دعواها هر چه بیشتر و اختلافات زن و شوهر هر چه ریشه دارتر می‌گردید و این درست قبل از سالروز تولد بیلی جو و ورود او به سیزده ، سالگی بود . متأسفانه بارانی که آنقدر انتظار نزول آنرا داشتند به صورت دانه‌های چون سنگ نگرگ بارید و تمام جوانهای ذرت را از زمین برد و تمام کار و زحمت "جو" در یک ساعت با خاک یکسان شد .

"بیلی جو" قادر نبود که مزرعه نابود شده‌ای را که آن همه برایش زحمت کشیده بودند ببیند. پدرش آنقدر از این مساله ناراحت و عصبانی شده بود که چند روزی خود را در اطاقش محبوس کرد و با هیچکس صحبت نکرد. این بیلی جو را بیشتر دچار ترس کرده بود، چون این حالت پدرش بدتر از وقتی بود که داد و فریادی کرد.

و چندی بعد یک روز صبح وقتی بیلی جو از خواب برخاست مشاهده کرد که پدرش در منزل نیست، او هنگام شب اسباب‌های خود را جمع کرده و رفته بود. بیلی جو سعی می‌کرد این مساله را درک کند و مرتب از مادرش سؤال می‌کرد، اما او بالحن بسیار عصبی گفت. او رفته‌است، چه بهتر از این از دستش خلاصی شدیم و دیگر هم از من نپرس که او کجا رفته است. و نمی‌دانم او کجا رفته و نمی‌خواهم هم بدانم، فهمیدی بیلی جو. من حاضر نیستم. و هرگز نیز اینجای راترک نخواهم کرد. این مزرعه پدرم، بود‌ماست و مزرعه پدر بزرگم و هیچ چیز نمی‌تواند مرا راضی کند که آنجا راترک کنم. در ضمن بیلی جو حالا که او رفته تو باید بیشتر

روی مزرعه کارگنی تو بزودی به اندازه کافی بزرگ خواهی شد که
 کاریک مرد را انجام دهی و ما موفق خواهیم شد .
 بیلی جو به خصوص اوقاتی که در مزرعه کار میکرد کمبود پدرش را خوبی
 حس می نمود و این او را برآستی دچار ناراحتی میکرد . وقتی بخاطر
 می آورد که پدرش چگونه در حالی که چندان کار را جدی نمی گرفت
 سوت زنان علف های هرزه را می چید قلبش فشرده میشد . اما
 هر بار که دچار یک چنین حالتی میشد خود را سرزنش میکرد و
 میگفت . اوه او حتی با من خدا حافظی هم نکرد و نیایدا و را -
 دوست داشته باشیم .

مادرش همه جا بالای سر او بود و به او برای انجام کارهای
 مزرعه دستور میداد . " بیلی جو " ناچار بود که کارهایش را تند
 تند انجام دهد . و مادرش جز حرف هائی که لازم بود با او چیزی
 نمی گفت و تحمل این وضع برای بیلی جو تا حدودی دشوار بود .
 وقتی شب شد خسته روی تختش دراز میکشید تا حدودی احساس
 آرامش میکرد .

بیلی جو علاقه داشت که حالت تعادل در تمام کارهایش حس

میکند ، خواه امین کار دوشیدن گاوها باشد ، خواه مواظبت از باغچه خواه جمع کردن تخم مرغ و خواه غذا دادن به مرغها و خواه هر کار دیگری که به او رجوع میشد گاهگاهی که مادرش بما و میرسیید میگفت .

— او بیلی جو نمی خواهد اینقدر دقیق کار کنی ، من از تو کارهای سخت نمی خواهم .

اما برای بیلی جوانین حرفها مفهومی نداشت .

بعد از رفتن پدرش بیلی جو دیگر فرصت بالا رفتن از صخره ها و بازی و تفریح نداشت ، او حتی دیگر وقت نمیکرد که در انبار کوچکی که در آن کتابهایی چون " رابینسون کروزوئه — کلبه عمو توم — و جزیره گنج بیلی " هریک از آنها را بدقت خوانده و همان طور مرتب سر جای خود قرارداداده بود سر بزند خیلی دلش می خواست که یکبار دیگر این کتاب ها را بخواند و از مطالعه آن لذت ببرد .

دستهای بیلی جواز شدت کارهایی که کرده بود تا اول زده و خیلی اورارنج میداد . او کم کم از مزرعه متنفر میشد یک روز مادرش

از او پرسید :

— بیلی جو تو خیلی خوب از عهده کارهایت برمی آئی

خیلی که سخت نیست ؟

— نه اما من ، بیلی جو سعی میکرد آن حالت تنفر را که

از مزرعه داشت از مادرش پنهان کند و روز بروز احساس میکرد

که بیشتر از آن بدش می آید و به خود قول داد که رفتاری چون

پدرش را نداشته باشد ، او بارفتن خود و تنها گذاشتن من کار

اشتباهی کرد .

تا بهستان آن سال از همیشه طولانی تر بنظرش می رسید

و این بیلی جو را خیلی رنج داد . پس از پایان تابستان اومی

توانست به مدرسه باز گردد و باز دوباره کتاب هایش را که حالا

حتما جالبتر از سال قبل بود بخواند . کتاب هائی که خیلی

با مزرعه کوچکی که در آن کار می کرد تفاوت داشت ، اودو باره

خانم اوانس را با آن لبخند مهربانش میتوانست ببیند ، البته

اوناچار بود که صبح ها زودتر از خواب برخیزد تا بتواند هم به

کارهای مزرعه پرداخته و هم خود را برای رفتن به مدرسه

آماده‌سازد. خوشحال بود از اینکه قسمت زیادی از روز را خارج از مزرعه بسر می‌برد.

فکر به آشنای گمنامان دوربوده او حالت شادی و شغف میداد و با خود میگفت که بهتر است هفته آخر بهتر از همیشه کارکنند اما درش از او راضی باشد و احيانا با رفتن او به مدرسه مخالفت نکند.

شنبه بعد بود صبحی آواز خروس او را از خواب بیدار کرد، چشم‌هایش را که از کم‌خوابی شب گذشته سرخ شده بود مالید و از اینکه پیش از دوازده بگریم باز شدن مدارس باقی نمانده بود احساس رضایت می‌کرد. آن روز صبح بیلی جومی توانست کمی راحت تر باشد، چون مادرش روزهای شنبه صبح با گامیون قدیمی به شهر می‌رفت تا لذت مورد نیاز هفتگی‌شان را تهیه کند. و به بیلی جو فرصتی میداد که با خود تنها باشد، اما بیلی جو قصد داشت آن روز صبح قبل از بازگشت مادرش تمام کارها را انجام دهد تا به این ترتیب او را خوشحال و راضی نگاهدارد.

لباس‌هایش را بدون تمجیل بتن کرد و سپس وارد آشپزخانه

شد. اما وقتی وارد آنجا شد مادرش را که در حال خوردن قهوه بود مشاهده کرد.

— صبح بخیر بیلی جو.

— ماما امروز به شهر نرفتمای؟

— کمی دیرتر میروم بیلی جو، بیابنشین و صبحانهات را بخور. امروز برایت کرب درست کرده‌ام که کمی تغییر در غذایت داده باشم.

— خوشالم ماما، من عاشق کرب هستم.

بیلی جو روی روی مادرش نشست و از این که مادرش پس از مدتها بالحنی چنان مهربان با او صحبت کرده بود هنوز در حال تحیر بود. بیلی جو لبخندی به مادرش زد. سپس میگرد که مسئله‌ای پیش آمده است و مادرش زیاد راحت نیست. بالاخره بعد از چند لحظه از خوردن دست برداشت و گفت.

— ماما چیزی پیش آمد ما ست؟

— نه بیلی جو البته کهنه، من فقط احساس میکنم که این

روزها خیلی زیر آفتاب سوخته‌ای و خیلی شیره پدرم شده‌ای.

— راستی؟

— بله . . .

مادرش از روی صندلی بلند شد و دستی به موهایش کشید و سپس جرعه‌ای دیگر از قهوه نوشید. تو هرگز عکس او را ندیده‌ای. چون اونمی خواست پول خود را برای گرفتن عکس و این قبیل کارها خرج کند. اما باید بگویم که خیلی دلم میخواست عکس او و مادرم را داشته‌م، به این ترتیب همیشه خاطرم آنهادر من حفظ میشد. و توهم می توانستی بفهمی که تا چقدر به او شباهت داری.

— بله ماما،

بیلی جودو باره مشغول خوردن کرب شد، مادرش هرگز قبل از این با او اینطور صحبت نکرده بود و بیلی جوا احساس میکرد که از این نوع مجاوره خوشش میآید و دلش میخواست که حرفی برای گفتن پیدا کند.

مادرش به نقطه‌ای خیره شده بود و بنظر میآمد که تمام فکرش متوجه خاطرات گذشته است.

— پدر بزرگ تو تمام دوران زندگی‌اش را در این مزرعه گذرانید .

— او هرگز دورتر از شهر نرفته بود و اگر هم به شهری می

رفت فقط برای فروش محصولش بود و همیشه میگفت برای او تا همین جا رفتن کافی است ، و میگفت همین برای یک مرد پاک و صادق کافی است . او علاقه زیادی به این مزرعه داشت و مادر بزرگت هم همینطور ، اما افسوس که او خیلی زود مرد و در آن زمان من هفت سال بیشتر نداشتم ، پدرم همیشه میگفت اگر کشاورز نباشد هیچ‌کس چیزی برای خوردن پیدا نخواهد کرد . فکرش را بکن ، بیلی جو کاری که من و تو و امثال ما انجام میدهند باعث میشود که دیگران بتوانند زندگی بکنند این کار مثبتی است نه ؟

— البته ماما ، این کار خیلی خوبی است اما . . .

سکار سخت است میدانم اما عیبی ندارد ، این جا مزرعه

خوبی است و وقتی که من رفتم این مزرعه از آن تو خواهد شد .

وقتی من هم بمیرم این مزرعه مال تو خواهد شد این را فراموش

نکن .

— بله ماما من ولی . . .

— بیلی جوبه همین دلیل است که من فکرهایم را کردم و
بنظر من اگر توبه مدرسه بروی این کار باعث خواهد شد که وقت —
بیهوده تلف شود .

— بیلی جو ناکهان سرش را بلند کرد و گفت .

— ماما من چه میخواهی بگوئی ، من دیگر مدرسه نروم .

— بله درست همین را میخواستم بگویم .

— مادرش فنجان قهوه را روی میز گذاشت و گفت .

— من به وجود تو در اینجا احتیاج دارم . و دیگر قادر ،

نیستم تمام کارها را خودم انجام بدهم و امکان اینکه کمکی از
خارج بگیرم ندارم .

— ماما ماما من مدرسه را دوست دارم . من باید به مدرسه

بروم من میخواهم بروم .

— بیلی جو بشقاب را کنار زد و ایستاد .

— من باید به مدرسه بروم تا بتوانم بعدا به دانشگاه بروم .

— دانشگاه . بله میدانم چه کسی این فکر دیوانگی را به

سرتوانداخته آن معلمی که در استوران دیدیم . تنها چیزی که
تو در مدرسه یاد گرفته‌ای این است که چیزی را بخواهی که نمی
توانی بدست بیاوری ، بهتر است که دیگر به آنجا برنگردی .
— اما من خواهش میکنم من باید بروم ، من باید بروم .
چشمان بیلی جو پر از اشک شده بود پایک حالت عصبی —
اشک‌هایش را پاک کرد و مادرش گفت .

گوش کن بیلی جو ، تا امروز پسر خوبی بوده‌ای و خیلی
به من کمک کرده‌ای رفتن به مدرسه وقت تلف کردن است . تو
احتیاج به درس خواندن برای مزرعه داری نداری .
— اما من نمی‌خواهم کشاورز بشوم و هرگز هم نخواهم شد .
من مزرعه را دوست ندارم ، من از آن متنفرم ، من از آن متنفرم .
با گفتن این کلمات بیلی جو احساس می‌کرد که باری از روی
دوشش برداشته شده است حالا دیگر وقت آن رسیده بود که مادرش
این موضوع را بفهمد .

ناگهان مادرش از جا برخاست به او نزدیک شد و سیلی محکمی
به گوش اش نواخت .

نچطور جرات میکنی چنین حرفی را بزبان بیاوری ، تو خیلی کوچکتر از آنی که بتوانی بفهمی چه کاری به صلاح تو است . فهمیدی بیلی جو؟

— بله ماما .

— بیلی جو متاسفم که ترا کتک زدم ، اما تواز حالاباید بفهمی که مادرت بهتر از تو میداند ، و مطمئن باش که یک روز ازم برای اینکارم تشکر خواهی کرد .

و سپس یک دستش را روشانه های بیلی جوانداخت .

— خوب دیگر بس است دنیا که به آخر نرسیده است دوست ندارم تمام روز را در آشپزخانه بیکار بنشینم . باید به شهر بروم و آذوقه هفتگی مان را بخرم در ضمن از این موقعیت استفاده می کنم و به نزد معلمت میروم تا به او بگویم که دیگر به مدرسه نخواهی رفت .

بیلی جوهمانجا ایستاده بود گونه هایش از اشک خیس بود و مادرش نگاهی به او انداخت و گفت .

— ناراحت نباش و حتما این موضوع را درک خواهد کرد

و حالا صبحانه‌ات را تمام کن و زمین جلوی منزل را بیل بزن برای اینکه دیخواهم سیزی بکارم .

تا یک دقیقه دیگر مامان .

مادرش سپس به طرف در رفت و از پله‌های جویی منزلشان پائین رفت و چند لحظه بعد بیلی جو صدای کامیون را که از مزرعه دور میشد شنید .

" بیلی جو " سر جایش نشست و احساس عجیبی داشت .
 ندنگاهی به دست‌هایش که بعد از کارهای دشوار مزرعه کاملاً زخمی بودند انداخت ، دست‌هایش شبیه دست‌های پدرش شده بود . پدری که او را تنها گذاشته بود و بیلی جو را ناچار ساخته بود که کار او را برعهده بگیرد ، از جا برخاست و بطرف پنجره آشپزخانه رفت و نگاهی به باغچه مقابل منزلشان انداخت و بعد از نگاهش متوجه اصطبل و مزارع اطراف که مادرش با تراکتور آنها را شخم زده بود گردید .

خورشید به سرخی خون بود و در پشت‌هاله‌ای پنهان شده بود و بیلی جو را ب فکر آتش سوزی انداخت دست‌هایش را گاز

میگرفت و بدنش به ریشه افتاده بود ، در حالی بود که هر لحظه حس میکرد دیگر منفجر خواهد شد . سپس آه عمیقی کشید و نگاهش دیگر بارتوجه خورشید شد . سپس آنقدر به آن نگاه کرد که دیگر چشمانش از خیره ماندن خسته شد . سپس رویش را برگردانید و نگاهی بداخل آشپزخانه انداخت . قوطی کبریت را روی یک طبقه از آشپزخانه قرار داشت یک چوب کبریت از داخل آن خارج ساخت و به آرامی به طرف پنجره رفت و کبریت را آتش زد و آن را به پرده نزدیک کرد . بدون آنکه منتظر دیدن شعله های آتش شود بطرف راهرو رفت و وارد اتاق نشیمن تاریکشان شد . سپس یک کبریت دیگر روشن کرد و آنرا به پرده های این اتاق نزدیک ساخت . پرده ها از مخمل بودند و او ناچار شد چند تا کبریت دیگر نیز بکشد تا کاملاً پرده ها به آتش کشانیده شود . چهار تا کتاب برداشت و آنها را زیر بغل زد و بقیه کبریت ها را روی فرش انداخت و از پله ها پائین رفت و از مزرحه خارج شد و به جاده رسید .

اما یک چیزی بود که مانع از آن میشد که خود را راحت حس

کند چون هر بار که کار بیدی انجام میداد باید در مقابل آن کار خوبی نیز صورت دهد. بهمین دلیل از اینکه حالا خانه را آتش زده بود و هنوز فکر کار خوبی را نکرده بود احساس ناراحتی می کرد بالاخره با خود گفت، فکر آتر ا هم وقتی که پدرش را پیدا کرد خواهد نمود.

پایان

بیماری گریپ و سرفتهای مرموز

=====

در لندن بیماری گریپ شیوع وحشتناکی پیدا کرده بود .
این نوع گریپ از گریپهای آسیائی که گاه کشته است نبود ،
گریپ روده نیز نبود بلکه گریپی بود که وقتی انسان به آن مبتلا-
میشد مدت ۴۸ ساعت قدرت حرکت از او سلب میشد و چنان در
بستری افتاد که گوئی از صعب ترین بیماریها رنج میبرد .
روزنامه های پیرتیراژ لندن هر یک در مورد شیوع گریپ مقالات
متعددی نوشته بودند و به این ترتیب کم کم گریپ داغترین سوژه ،
مورد بحث در محافل و مجالس بود .

"لومتر" معاون " جرج گیدئون " رئیس سرویس تحقیقات

جنائی اسکاتلند یارد در حالیکه سخت ناراحت بنظر میرسید گفت .

— آه این گریپ هم دیگر همه را بیچاره کرده است .

"لومتر" مرد بسیار لاغر اندام و باریکی بود که آن روز از همیشه نحیف تر بنظر میرسید . بخصوص وقتی که در کنار گیدئون که اندام درشت و قوی داشت می ایستاد این امر بیشتر مشهود بود .

لومتر چنین ادامه داد .

— من جمعه اداره را سر حال و خوش ترک کردم و از شبه صبح نیز سر حال تر از همیشه از خواب بیدار شدم . صبحانه خود را خوردم اما نیم ساعتی گذشته بود که ناگهان عطسه های پیاپی شروع شد و بعد چنان تپی کردم که دیگر نمی توانستم روی پا بایستم و تمام تعطیلی آخر هفته را نتوانستم از تخت خواب پائین بیایم .

گیدئون نگاهی به همکارش انداخته و گفت .

— طبیعی است .

— او نه مطمئنم که یک چنین چیزی اصلا طبیعی نیست .
لومتر که از سالها قبل با گیدئون همکاری داشت و روحیات
اورا بخوبی می شناخت ناگهان دریافت که باید رئیسش چندان
سرحال نباشد که در جواب حرفهای او چنین جوابی را بدهد ،
اما با وجود این از آنجائی که از گفته گیدئون خوش نیامده بود
گفت .

— امیدوارم خودتان گریپ بشوید تا بفهمید که چقدر سخت
است .

گیدئون لبخندی زد و لومتر ادامه داد .

— " ملکم " و " پرو " پسرهای من هر دو گریپ شده اند و
میگویند مدرسه شان تقریباً نیمه خالی است چون بیشتر شاگردها
دچار گریپ شده اند .

گیدئون در حالیکه به نقطه دیگری چشم دوخته بود فقط
سری تکان داد و گفت . — هوم . . . جالب است .

لومتر از آنجائی که رئیس خود را بسیار خوب می شناخت
و کلیه روحیات او را مانند صفحات یک کتاب از بر بود با خود

گفت که گیدئون امروز باید گرفتاری داشته باشد که تا این حد نسبت به گفته‌های همکار قدیمی اش بی توجه است و ترجیح داد که دیگر از حرف زدن خودداری کند تا گیدئون موضوع را با وی در میان گذارد.

گیدئون نگاهی به کاغذها پرونده‌هایی که روی میز کارش قرار داشت انداخت و سپس روبه لومتر کرد و گفت.

— لم، چند نفر از افراد شبابه گریپ مبتلا شده‌اند.

— من نمی‌دانم.

گیدئون بدون آنکه حرفی بزند نگاه پراز خشمی به همکارش انداخت چند لحظه بعد لومتر صدلی اش را عقب زد و از جا برخاست و گفت.

— من می‌روم تحقیق کنم. و نتیجه‌اش را فوراً به اطلاع‌تان می‌رسانم و سپس بسرعت ناپدید شد.

روی میز کار گیدئون چندین پرونده مربوط به حوادثی که در تعطیلات آخر هفته رخ داده بود و همچنین آمار مربوط به بازداشت مجرمین و عدم موفقیت‌های پلیس در بازداشت برخی

از آنها بچشم میخورد. اسکا تلند یارد نبض جنایات و تبهکاریها در لندن بشمار میرفت و طبیعی بود که گیدئون این نبض را در دست داشت. او پرونده چند فقره قتل و آدمکشی را مورد مطالعه قرارداد و سپس مطابق معمول هر دوشنبه صبح به مطالعه خلاصه کلیه حوادث پایان هفته پرداخت.

چند لحظه بعد با صدای بلند گفت. چهل و سه دزدی، مسلحانه، نود و هفت ویروسی و چهار آپارتمان و چندین مغازه و موسسه مورد دستبرد قرار گرفته‌اند.

این آمار نشان میدهد که ۱۳۱ نفر زن و مرد و بچه در این تعطیلی آخر هفته از وحشت بخود لرزیده‌اند زیرا در محل سکونت خود شاهد دزدی و غارت عده‌ای تبهکار مسلح قرار گرفته بودند. بدیهی است که گیدئون جنایت را دوست نمی‌داشت، اما بیش از همه از حوادث جنائی که در آن به مردم عادی صدمه میرسید نفرت داشت. گیدئون دستش را بطرف تلفن برد و شماره‌ای را گرفت و گفت.

— آقای رابسون رادر سرویس "ان‌سای" به‌من بدهید.

— بله قربان .

سرویس " ان‌ای " که مدیریت آن برعهده رابسون بود در یکی از حوزه‌های مهم شهر لندن که تمام سنت جانز و درادر برمیگرفت بشمار میرفت . — الوجرج شما هستید ؟

— بله رابی — عقیده شما در مورد یک کار خیلی جالب چیست ؟ منظورم این است که در تمام خانه‌ها را بزنیدواز ساکنان آن یک سؤال مشخص را بپرسید .

— آه فکر نمیکنم این کار عملی باشد . چون در حدود دو سوم افراد من غایبند . تمام دچار بیماری گریپ شده‌اند و نتوانسته‌اند سرکار خود حاضر بشوند .

شما هفده فقره دزدی در شبه شب داشتید راجع به آن چه میگوئید ؟

— شما این را میگوئید یا از من میپرسید ؟

— من از شما میخواهم که تحقیق کنید و ببینید چند تا از ، این دزدی هادر منازلی انجام گرفته که ساکنان آن به بیماری گریپ مبتلا بوده‌اند .

— ببخشید . . .

مگر صدای من رانمی شنوید؟ یا اینکه حرفهای مرانمی

فهمید؟

رابسون با تردید گفت .

— آه من کم کم دارم گیج میشوم دوباره به شما تلفن میکنم .

گیدئون گوشی . تلفن را سر جایش گذاشت که ناگهان در

اطاقش باز شد و لومتر وارد شد . از حالت او بخوبی آشکار بود که

حامل خبر جدیدی است .

— آه جرج باور نکردنی است . از هر چهار نفر افراد من

فقط یک نفر امروز سرکار حاضر است من از سال ۱۹۴۸ به این

طرف هرگز چنین چیزی راندیدم و تازه . . .

گیدئون حرف او را قطع کرد و گفت .

— گوش کنید من میخواهم بدانم که چندتا از خانه های

که آخر هفته مورد دستبرد قرار گرفتند دارای صاحبانی هستند

که مبتلا به بیماری گریپ بوده اند . من این سؤال را از رابسون

نیز کرده ام سه یا چهار نفر از افراد خود را برای تحقیق این امر

مامور کنید .

سمنظورتان را دقیقا نمی فهم .

حقیقت تلخ این بود که لوتر هرگز یاد نمی گرفت که قبل از حرف زدن کمی فکر کند . گیدئون با شنیدن جمله اخیر لومتر نگاهی چون سنگ به او انداخت .

چند لحظه بعد لومتر گفت .

— آه بله فهمیدم شما میخواهید رابطه‌های بین دزدی‌های

تعطیلی آخر هفته و افرادی که مبتلا به بیماری گریپ بوده‌اند و منزلشان نیز مورد دستبرد قرار گرفته است پیدا کنید ، آه می بخشید رئیس با زمن مثل همیشه کمی گیج هستم . گیدئون — لبخندی زد و گفت .

— بله مثل همیشه .

لومتر در حالیکه از جایش برمیخاست گفت .

خیالتان راحت باشد همین حالا ترتیب همه چیز را میدهم گیدئون پس از خروج لومتر از اطاق دوباره نگاهی به پرونده‌های متعددی که روی میزش قرار داشت کرد ، اما در تمام

مدت در فکر این بود که بتواند رابطهای بین این تبهکارها و شیوع بیماری گریپ پیدا کند .

باشیوع این بیماری تعداد ماموران پلیس به میزان قابل توجهی کاهش یافته بود زیرا در حدود یک چهارم افراد بعلت بیماری نتوانستند سرکار خود حاضر شوند .

گیدئون در این افکار خود غوطه ور بود که یکی از سه تلفن روی میزش بصدا درآمد .

— بله گیدئون صحبت میکند .

لومتر از آن سوی سیم گفت .

— طبق تحقیقاتی که افراد من بعمل آوردند تعداد زیادی از دزدی‌ها در منازل که ساکنان آن به بیماری گریپ دچار بوده‌اند انجام گرفته‌است . بعضی از آنها حتی دزدها را ندیده‌اند و جالب اینجاست که یکی از دزدها در اطاق خواب یکی از افرادی که به بیماری گریپ مبتلا بوده انجام گرفته و دزدهای زرنگ کیف پول او را از زیر بالشش دزدیده‌اند .

گیدئون گفت .

— آه این همان موضوعی بود که من قبلاً حدس می‌زدم .
لومتر گفت .

— خوب حالا چه فکر میکنید ؟

— بنظر من اگر بیشتر دزدها در خانه‌ها تیکه‌ساکنان آن مبتلا
به گریپ بوده‌اند انجام گرفته مفهومی این است که دزدها باید
از قبل مطلع بوده باشند که در کدامیک از خانه‌ها مردم به گریپ
مبتلا بوده‌اند .

— اما آنها چطور می‌توانست‌اند ، چنین چیزی را بفهمند .
— خوب حتماً به یک پزشک مراجعه کرده‌اند .

لومتر پس از چند دقیقه سکوت و فکر کردن ناگهان گوئی کشفی
بزرگ کرده باشد گفت .

— شما میخواهید که اطباء را دنبال کنید و از طریق آن‌ها رد
پای دزدها را بگیرید اینطور نیست (جرج) . . .

— کاملاً همینطور است .

— یعنی ما باید دو باره به تمام پزشک‌هایک بیک مراجعه
کرد و ما را مربوط به بیمارانی که مبتلا به گریپ را در هفته‌ها اخیر بگیریم —

اما جرج مساله اینجاست که ما به اندازه کافی مامور در اختیار نداریم ، در هر صورت هر کار که شما بگوئید من انجام میدهم .

— خوب این کار را مسلما نمی توان به تنهایی انجام داد به تمام افراد در تمام حوزه های مختلف خبر دهید که به کمک کلیه افرادی که میتوانند در اختیار داشته باشند به پزشکان امراض عمومی مراجعه کرده ولیست بیماران مبتلا به گریپ را تهیه کنند ، به این ترتیب مامی توانیم با تحت نظر گرفتن خانمهایی که احتمالاً مورد دستبرد دزدها قرار خواهند گرفت آنها را دستگیر سازیم . البته اگر آنها باز هم تمایل داشته باشند که به خانمهایی که ساکنینش مبتلا به گریپ هستند دستبرد بزنند ، خوب حالا خوب فهمیدند .

— بله رئیس ، همین الان پیام شما را به کلیه حوزه ها اعلام خواهم کرد .

چند لحظه بعد تلفن باردیگر صدا درآمد ، این بار رابسون بود که میخواست نتیجه تحقیقات خود را به اطلاع گیدئون

برساند .

رابسون چنین گفت .

— طبق آماری که من بوسیله افراد خود بدست آورده‌ام قسمت اعظم دزدی‌ها هفته گذشته در خانه‌هایی که ساکنان آن مبتلا به گریپ بوده‌اند انجام گرفته است .

گیدئون لبخندی از روی رضایت زد و از همکارش تشکر نمود و خدا را شکر کرد که خودش به این بیماری تاکنون دچار نشده‌بو و توانسته بود راه‌حلی برای پیدا کردن تبه‌کاران بیابد .
و اوج داشت . زیرا فردای آن روز که لندن دارای—

هوایی بس سرد و مه‌آلود بود دزدی‌های متعددی انجام گرفت که با آگاهی و هشیاری ماموران گیدئون کلیه دزدهائی که به خانه‌های مبتلایان به گریپ انجام گرفته بود بی‌ثمر ماند و هر یک از دزدها پس از خروج از منازل مردم وقتی که با دستهای پر بسوی اتومبیل‌های خود می‌رفتند تا با اموال دزدی هر چه زود تر فرار کنند توسط ماموران پلیس بازداشت شدند .

پس از اینکه کلیه دزدها که یک باند بیست و پنج نفری

بودند بدست افراد گیدئون دستگیر شدند با آنها گفتگوئی انجام گرفت و رئیس این باند تبهکاری توضیح داد که چطور با مراجعده پزشکان به عنوان ماموران بهداری لیست افرادی که دچار بیماری گریپ بودند و قادر نبودند از تخت خود پائین بیایند را بدست می آوردند و سپس نقشه دستبرد به منازل آنها را پیاده میکردند .

گیدئون یک بار دیگر موفق شد که پرده از یک حادثه پیچیده تبهکاری بردارد .

وقتی چهارشنبه شب بعد از پایان گرفتن تمام این ماجرا ها گیدئون به منزل برگشت همسرش شام بسیار مطبوعی آماده کرده بود و گیدئون هنوز چند قاشقی از آن غذای لذیذ نخورده بود که عطسه‌های پی در پی شروع شد و روز پنجشنبه صبح همسرش به دفتر او تلفن کرد و اطلاع داد که شوهرش به علت ابتلا به بیماری گریپ قادر نخواهد بود آن روز سرکارش حاضر شود .

رویای قطار

=====

آقای کروکومیت ناگهان بخاطر آورد که همسرش و همینطور کلکسیون تمبرهایش منتظر او هستند، آقای کروکومیت مرد آرام و بی سروصدائی بود. او اصلاً شجاع نبود و خیلی با آنچه که ظاهرش نشان می داد تفاوت داشت.

اندام نسبتاً چاقی داشت و چانه‌اش دارای چالی بود که بایک باردیدن او در یاد انسان باقی میماند. او همیشه اوقات یک یقه آهارزده به بلوزش میزد و ژیل‌های بتن داشت که یک زنجیر طلائی از آن آویزان بود.

رنگ چهره‌اش بسیار باز بود و این حاکی از سلامت جسم و روح او بود و همیشه با خوردن آب میوه‌های تازه خود را سر حال و شاد نگاه میداشت.

او برای گرفتن پول ، ببانگ مراجعه کرده بود و لبخندی از روی رضایت بر لب داشت ، او خوشحال بود و سروصدای زیادی از اتوبسبیل‌هایی که در حال عبور از خیابان بودند بگوش می‌رسید و لحظه‌ای تامل کرد ببینی اش را خارا ند و سپس با قدم‌های آهسته به راه افتاد .

ناگهان نور خورشیدی توجه او را بخود جلب ساخت ، این نور متعلق به یک مغازه اسباب بازی فروشی بود که در سر راه او قرار داشت . چند پسر کوچک با شلوارهای کوتاه و بادوق فراوان و در عین حال حسرت زیاد صورتشان را به شیشه مغازه چسبانیده بودند و با دقت تمام به آنچه در ویترین بود می‌نگریستند .

آقای کروکومیت نیز لحظه‌ای تامل کرد و در ویترین مغازه متوجه یک قطار برقی شد و چشمانش حرکت لحظه به لحظه قطار را بروی ریل‌های آهنی دنبال می‌نمود . از دیدن این اسباب بازی جالب آقای کروکومیت به وجد آمد و لبخندی روی لب‌هایش نقش بست . او با دقت بیشتری به اسباب بازی‌هایی که در داخل ویترین قرار داشت چشم دوخت . . این دقت هر لحظه بیشتر می‌شد . او

این باریک قطار دیگر را دید که در داخل آن یک فنر فلزی قرار داشت و از بیرون دیده نمیشد. در این موقع پسر بچه کوچکی که یک کلید در دست داشت با حالت مغرورانه ای گفت. وقتی من بزرگ بشوم مکانسین خواهم شد... مکانسین لوکوموتیو و آن موقع می توانم به آسانی لوکوموتیو را بحرکت در بیاورم...

آقای کروکومیت چنان غرق تماشای اسباب بازی های داخل ویترین اسباب بازی فروش شده بود که متوجه آنچه که بچه هائی که مقابل ویترین ایستاده بودند می گفتند نمی شد، حتی صدای عابرینی را که بلند بلند صحبت می کردند و از کنارش عبور مینمودند نمی شنید. آقای کروکومیت تمام توجه خود را به قطار برقی دوخته بود که هر لحظه مسیر بسته خود را طی می کرد و پس از یک بار دور زدن به جای سابقش بازمی گشت.

زمان گذشته پیش چشمش مجسم شد، گذشته اش را بیاد، آورد زمانی که پسر کوچولوئی بود. پسر کوچولو ترن خود را از بالای کمد برداشت پدرش باید او را کمک می کرد. البته این تنها در مورد برداشتن اسباب بازی از بالای کمد نبود بلکه در

تمام موارد او وظیفه داشت که پسرش را کمک و راهنمایی نماید . غیر از اینها او خریدخانه و رسیدگی به وضع خانواده را نیز بر عهده داشت پسر کوچک و لوله خیلی بزرگ شده بود . او علاقه زیادی به شیرینی داشت و هر بار که فرصتی دست میداد و پولی داشت به خرید شیرینی های خوشمزه می پرداخت و در خانه به خوردن قند و مرباهای خوشمزه ای که مادرش در پختن آنها تخصص داشت دلخوش می کرد . چندی بعد بود که پدرش را از دست داد زندگی آنها تغییرات زیادی نمود و مشکلات گوناگونی در مقابل او قد علم کرد . آقای کروکومیت پس از مدتی آنچه را که به وی ارث رسیده بود فروخت و پول آن را در بانک گذاشت تا از بهرماش زندگی خود را بگذارند .

قطار بدون لحظهای توقف به حرکت خود ادامه می داد و آقای کروکومیت همچنان در مقابل شیشه مغازه اسباب بازی - فروشی ایستاده بود . یک حالت مالیخولیائی و دلتنگی بسوی دست داده بود . روی شیشه و پتترین از حرارت بازدم آقای کروکومیت تار شده بود و او آن را با دستهایش پاک کرد تا بتواند

بهتر منظره داخل ویترین را ببیند. پس از چند لحظه آقای کروکومیت از نگاه کردن باز ایستاد و پشتش را به ویترین نمود. در همین هنگام پیرمردی که ریش بزی داشت لیخند زنان از مقابل او عبور کرد بدون آنکه متوجه شود که آقای کروکومیت در کنار پیاده رود در حالیکه اشک در چشمان دارد ایستاده است، اما گوئی که پس از چند لحظه متوجه آن شد زیرا رویش را برگرداند تا مردی را که می‌گریست ببیند اما آقای کروکومیت ناپدید شده بود.

در داخل مغازه فروشنده بادقت تمام مشغول بسته بندی یک تون برقی خیلی زیبا بود. یک تون برقی زیبا و نوکه هر کودکی را میتواند سازد.

آقای کروکومیت در حالیکه روی عمایش تکیه می‌کرد در دست دیگرش یک پاکت محتوی خریدهایش را داشت. همراه افتاد. او در دل احساس نوعی شرمندگی داشت.

او پس از سالها توانسته بود رویائی را که در دوران کودکی او را سالها بخود مشغول داشته بود در نزدیک ببیند و از آنکه این

همه مدت برای نگاه کردن به این اسباب بازی خود را معطل کرده و بکلی از فکر همسرش که در خانه منتظر او بود غافل شده احساس شرمندگی می نمود .

وقتی که انسان در جوانی بکار و فعالیت نپردازد بدون شک نمیتواند همسر خوبی برای خود اختیار کند و آقای کروکومیت نیز از آن دسته انسان ها بود که زن خمیس و تنگ نظری نصیبش شده بود . او همیشه به کارهایی که همسرش فرمان می داد می پرداخت گوئی که خود قادر نیست در هیچ موردی تصمیم بگیرد و این او را مبدل به یک انسان بیروح و انگل ساخته بود .

پاکتی را که در دست داشت سنگینی می کرد و انگشتانش از فرط خستگی بی حس شده بود .

آقای کروکومیت همچنان همانان با قدم های آهسته راه می رفت بینی اش را تکان می داد و پس از گذشتن از عرض خیابان وارد یک کوچه شد . چیزی نگذشت که کمتر کسی در پیاده رو مشاهده می شد و آقای کروکومیت مانند همیشه به زندگی بسی هیجان خود ادامه می داد ، اما آن روز شاید با تمام روزهای زندگی

مشترکش فرق داشت ، زیرا پس از سالها که از دوران کودکی اش سپری میشد شادی نگاه کردن به یک ترن برقی زیبا و رویائی را بدست آورده بود و در دل احساس کرده بود که این آرزوی چندین و چند ساله بالاخره برآورده شده است و حالا می تواند به آسانی با این دنیا وداع کند . قدمهای آهسته پیرمرد همچنان او را به مقصدی که ناخودآگاه بسوی آن می رفت پیش می راند .

پایان

راه دوم . . .

=====

دفتر جولیان کوئیسیت و شرکاء در یک برج بلند از فولاد و شیشه در سنترال استیشن نیویورک واقع است . با وارد شدن به داخل ساختمان نور بسیاری زیادی بچشم میخورد . دیوارها به رنگ آبی بسیار روشن است و مبل های بسیار مدرن آن در نظر ناراحت می آید ، اما هنگامی که انسان بروی آنها می نشیند گوئی که این مبل ها را مخصوص او ساخته اند .

بعد از چند لحظه دیگر هیچیک از تابلوهای سیارنویس نقاشی که بر روی دیوارها آویخته شده است نظر انسان را جلب نمی کند زیرا چشم ها متوجه دختر بسیار زیبا و شکپوشی که در پشت یک میز تقریباً گرد قرار گرفته و دوشیزه " گلوریا چرد " نام دارد میشود .

این دخترزبها بیشتر شبا هت بهک نقاشی دارد که بهک هنرمند بسیار ما هر آن را ترسیم کرده باشد . تا یک منشی با سابقه که هر لحظه ناچار است پاسخ یکی از تلفن هائی که روی میزش زنگ می زند را بدهد . معمولا بستچی ها عمدا نامه های قسمت های دیگر را به نزد او می آورند تا چند لحظهای بتوانند چهره زیبای این دختر را مشاهده کنند . کارکنان دفتر به بهانه های مختلف برای او خوراکی می آورند و باید گفت که دوشیزه " چارد " در یک روز آنقدر به مردها نه میگوید که یک دختر عادی ممکن نیست حتی در طول یکماه نیز بگوید .

امازیبائی این دختر در مقابل زن دیگری که در یکی از ، اطاقهای دیگر مشغول بکار است چیز قابل توجهی نیست . رئیس این شرکت بزرگ شخصی است بنام جولیان - کوئیست ، او مرد قد بلند ، لاغر اندام و موبوری است که ظاهر بسیار مرتب و جالبی دارد . او به کار روابط عمومی مشغول است و از آن دسته افرادی میباشد که در کار و حرفه خود بسیار موفق بوده است .

بوده است .

یک روزنامه نویس در مورد او چنین نوشته است . " جولیان کوئیست یک مرد موفق پول دار خوش قیافه و بسیار شیکپوش است که شاید در تمام ایالات متحده کسی به خوش لباسی او وجود نداشته باشد . وی در عین حال همیشه بازبها ترین زن دنیا همراه است که نه تنها در زندگی شغلی بلکه در زندگی خصوصی وی بزرگترین نقش را داراست . "

تنها نکته ای که روزنامه نویس مزبور از قلم انداخته این است که جولیان از زیان بسیار چرب و نرمی برخوردار است که نه تنها به کمک آن هر روز دوستان بیشتری بر راحتی پیدامی کند بلکه دشمنانش نیز در مقابل آن ناچار به سکوت می شوند .

زن زیبایی که همه جا با جولیان کوئیست است " لیدیامورتن " نام دارد . او بیشتر شبیه یک مانکن لباس است تا یک سرمایه گذار و مدیر تبلیغات دفتر جولیان کوئیست و شرکاء . همه دوستان جولیان ولیدیامورتن را قند کما نهادر کنار هم خوشبخت ترین زوجهای دنیا هستند . بسیاری از کسانی که از نظر شغلی

باکوئیسست در رابطه هستند بخاطر وجود این زن حاضر به عقد قرارداد هائی میشوند که شاید هرگز در صورت عدم وجود یک چنین زن زیبایی در کنار جولیان راضی به انجام آنها نمی شدند براستی " لیدیامورتن " از آن دسته زنانی است که هر مردی را که اراده می کند می تواند به دام بکشد .

صبح روزی که مساله برنامه ۲۴ ساعته تلویزیونی مطرح شد " لیدیا " و " دن گاروی " در دفتر خصوصی کوئیسست بودند . " گارون " بعد از " لیدیا " بهترین شریک کوئیسست بشمار می آمد . اما بطور وضوح وی باکوئیسست رقابت داشت . گاروی مرد بلند قد باموئی تیره رنگ بود که بدن ورزیده اش حاکی از روحیه ورزشکاری وی بود . او ده سال قبل از این یکی از قهرمانان بسیار مشهور بشمار می آمد . یکی از سه فوتبالیست حرفه ای برجسته کشورش بشمار می رفت تا اینکه یک ناراحتی در قسمت زانو او را ناچار ساخت که برای همیشه از ورزش مورد علاقه اش دست بکشد و آن را کنار بگذارد .

" گاری " پیوسته مورد توجه فیلمسازان بودومی توانست در

سینما هنرپیشه موفقی بشود، اما او کاربرای کوئیت را بر بازیگری در فیلم و سینما ترجیح داد. "دن گاروی" از نظر قوای جسمانی فوق العاده اش همراه بسیار خوبی برای دفاع از کوئیت بشمار می‌آمد.

کوئیت از یارانش پرسید.

— همه چیز روبرواهاست؟

کوئیت پشت میز خود در حالی که سیگار برگ بلند و بسیار باریکی را در میان انگشتانش داشت نشسته بود. چشمانش را نیمه بسته بود تا دود فراوان سیگار برگ ناراحتشان نسازد.

گاروی گفت.

— از طرف من همه چیز روبرواهاست. پسرش آپارتمان

جیسون را گرفته‌اند. فکرمی‌کنم که ما بتوانیم از عهد پنهان کردن این راز بخوبی برآئیم. پسر جمیون که پل نام دارد نیز در این آپارتمان سکونت دارد. همه چیز برآستی روبرواهاست چون این پسر قبول کرده که در تمام مدت از پسرپیت مواظبت کند.

کوئیت گفت.

— اسم اوتامی است نه؟ از او برایم صحبت کنید.

— آه من از دیدن او براستی دچار غم و اندوه شدم . او —
 نوزده ساله است قد بلند و خوش اندام ، اما جز چند جمله ، حالتون
 چگونه آقا . . . خدا حافظ آقا . . . چیز دیگری نمی تواند بشما
 بگوید و اگر از او چیزی جز این ها پرسیده شود او بدون آنکه بتواند
 جوابی بدهد ساکت شده و حالت وحشت زده ای بخود می گیرد .
 او تحت تکفل پدرش است اما بنظر نمی آید که پیت بتواند یا
 بخواهد بها و کمک کند . از او سؤال کردم که آیا از آ پارتمان جسیون
 خوشش می آید یا نه . ما کنار پنجره ایستاده بودیم و پیت بجای
 او گفت ، سنترال پارک را خیلی دوست دارد اینطور نیست نامی ؟
 و پسرک بیچاره افزود " و گلها را " اوبه راستی دوست داشتنی
 است اما حیف که از نظر عقلی مانند یک طفل چهار ساله است .
 لیدیا گفت .

— آه چه قدر دردناک است .

گاروی گفت .

— اوه نباید از بابت او ناراحت شوید ، چون خودش این

موقعیت را درک نمی کند و اگر شما بخواهید با او حرف بزنید و یا

کمکش کنید این خود شما هستید که رنج خواهید کشید .

— شاید با کمی عشق و محبت بتوان او را معالجه کرد .

کوئیس گفت .

— بنظرمیاید که وجود این پسر بکی دوستان پیت را عوض

کرده است . کوئیس نمی توانست آن شبی را که " پیت ویلیامز "

با آن حالت وحشتزده به اطاقش در هتلی در هالیوود هنگامی که

وی برای یک اقامت کوتاه مدت به آن شهر رفته بود وارد شده

بود فراموش کند . پیت بدون آنکه قبلا خبری بدهد یک ضربه

بسیار بلند به درنواخت و سپس بلافاصله وارد اطاق شده بود .

کوئیس از دیدن چهره پیت بو حشت افتاده بود . پیت ویلیا

مزیکی از معروفترین و موفقترین خوانندگان دنیا بود ، او هر

سال میلیون ها دلار بابت فروش صفحات خود و انجام کنسرت در

لاس وگاس و شرکت در برنامه های تلویزیونی دریافت می کرد .

اوشش بار ازدواج کرده بود ، اما بعد از یک مدت بسیار

کوتاه از همسرش جدا شده بود و زندگی مجردی را با دختران

متعدد در یک زندگی زناشویی بی سروصدا ترجیح می داد . او

دوبار در کاخ سفید به حضور ریاست جمهوری آمریکا رسیده بود و کارهای عجیب و جالبش همیشه توجه مردم را بسویش جلب می کرد و موجب می شد که روزبه روز طرفداران بیشتری بدست آورد.

اما آن شب در هالیوود پیت با همیشه تفاوت داشت او به شدت عصبی شده بود و با صدای بلند می گریست بطوری که نمی توانست سخنی بر زبان بیاورد.

بعد از مدت نسبتاً طولانی و نوشیدن یک گیلاس مشروب حال پیت کمی بهتر شد. کوئیت با اخلاق او آشنائی کامل داشت و می دانست که پیت همه چیز را پس از اینکه آرامش خود را باز بیابد تعریف خواهد کرد.

کوئیت سالها پیش برای پیت تبلیغ می کرد اما پس از اینکه پیت موفق شد خود را در جهان موزیک بشناساند قراردادش را با کوئیت فسخ کرد و خود به تنهائی اداره برنامه هایش را به عهده گرفت.

آن شب پس از اینکه پیت آرام گرفت برای رفیق قدیمی

خود تعریف کرد که چطور اولین همسرش لیدا که او را بکلی فراموش کرده بود در یک حادثه هوایی جان سپرده است .

آن‌ها یک پسر داشتند که پیت از شش ماهگی به این طرف حتی یک‌بار نیز این پسر را ندیده بود و فقط هر ماه مبلغی را بعنوان خرجی ماهانه برای لیندا می فرستاده او هرگز به این کودک توجهی نکرده بود و هیچ چیز راجع به او نمی دانست .

آن شب پیت چنین گفت .

— شاید نتوانید باور کنید که دیشب وقتی یک نفر تلفنی از من پرسید که چه تصمیمی راجع به نامی گرفته‌ام چه حالی شدم . من حتی فراموش کرده بودم که اسم پسر من چیست . من چکار میتوانم برای او انجام بدهم ؟ در حالی که نمی دانستم نامی اسم یک سگ است یا اسم یک انسان

او تقریباً بیست ساله است باید بتواند گلیم خود را از آب بکشد . آیا دچاری پولی شده است ، پس از این سئوالات بود که آن شخص به من اطلاع داد که متأسفانه پسر من . بله تنها فرزندم از نظر عقلی عقب افتاده است و مانند یک کودک چهار

پنج ساله فکر می کند .

پس از این پیام تلفنی بسرعت برای دیدن تامی شتافتم
ابتدا تصویری کردم که این پیام تلفنی بهانه‌ای بیش نیست
برای اینکه مرا برای اجرای برنامه به شهر محل اقامت بکشاند .
اما وقتی تامی را از نزدیک دیدم متوجه شدم که تمام آن گفته
ها جز حقیقت چیزی نیست .

تامی از دیدن من براستی وحشتزده شده بود . لبتدا
تنها کسی بود که در تمام مدت زندگی از وی مواظبت کرده بود .
و حالا او تنهاست و هیچکس نمی داند که چگونه باید با او رفتار
کرد . از این گذشته او به هیچکس اطمینان ندارد . و من -
که پدر او هستم نمی توانم کمکی به او بکنم .

بدنبال این سخنان بود که پیت دو باره به گریه افتاد
بطوری که دیگر قادر نبود خود را کنترل سازد . پیت براستی
تغییر کرده بود . بلافاصله پسرش را به نزد خود آورد و از آن پس
روابط خود را با دوستان و آشنایانش قطع کرد تا هر چه بیشتر بتواند
به پسرش بپردازد و آرامشی را که او به آن نیاز داشت برایش

فراهم سازد .

چند دقیقه بعد وقتی که کویشت به نیویورک باز گشته بود پیامی از پیت دریافت کرد که قصد دارد یک برنامه تلویزیونی به نفع کودکان عقب افتاده اجرا کند .
پیت گفت .

... مایزگترین برنامه دنیا را برگزار خواهیم کرد . این برنامه بیست و چهار ساعت بطول خواهد انجامید و در آن مشهور ترین ستارگان ، خوانندگان و ورزشکاران شرکت خواهند داشت . در تمام طول بیست و چهار ساعت خوانندگان به اجرای برنامه خواهند پرداخت و هر ترانه‌ای را که جمعیت تقاضا کنند برایشان خواهند خواند . و شما جولیان گرداننده این برنامه خواهید بود و برای فروش بلیط نیز هر توصیه‌ای بکنید انجام خواهیم داد .

این برنامه بزرگ در روز جمعه برگزار شد . از نیمه شب جمعه تا نیمه شب شنبه بدون انقطاع انجام میگرفت . هنرمندان ، رقصندگان ، موزیسین‌ها و حتی فوتبال‌لیست‌ها و ستارگان نفیس و

قهرمانان مسابقات اتومبیلرانی و از هر طبقه و صنفی در این برنامه شرکت می‌کردند و قرار بود که در راس هر ساعت پیت ترانه‌ای برای جمعیت اجرا کند .

این بزرگترین کنسرت بنفع امور خیریه بود که تاکنون در عالم انجام میگرفت . و برای جولیان کوئیت با وجود آن همه هنرمند سرشناس جلب مشتری بیشتر و فروش بلیط کارچندان مشکلی نبود .

اما برای پیت یک مساله بزرگ مطرح شد و آن عبارت از این بود که پیت فکر پسرش رانکرده بود . در تمام سه روزی که پیت ناچار بود برای انجام آن کنسرت در نیویورک سپری کند باید شخصی مواظبت از پسرش تامی را برعهده میگرفت زیرا تامی نمی‌توانست در جمعیت ظاهر شود و از این گذشته او سخت مورد توجه خبرنگاران و مردم عادی بود و ظاهر شدن در میان جمعیت برایش بسیار خطرناک بود .

پیت ناچار بود که پناهگاهی امن و آرامی برای تامی پیدا کند تا در مدتی که آنها در نیویورک اقامت دارند پیت بتواند با

خیال راحت به برنامه‌هایش بپردازد، بالاخره این "دن گاردی" بود که موفق شد بهترین محل را برای نگاهداری تامی بیابد.

یکی از دوستان قدیمی دن که جک جیسون نام داشت صاحب آپارتمانی درسترال پارک نیویورک بود که در محوطه بسیار سبز و خرم و در عین حال آرامی واقع بود.

جیسون یک مربی ورزش که در آن زمان در لاس وگاس بسه تمرین دادن به شاگردانش مشغول بود. او با کمال میل قبول کرد که آپارتمانش را در اختیار پیت قرار دهد. بشرطی که پسر خود او که پل نام داشت نیز بتواند آنجا بماند.

این بسیار پیشنهاد خوبی بود زیرا پل همسن تامی بود، البته با این تفاوت که بسیار باهوش و فهمیده تر از حتی سن خود نیز بنظر می‌آمد گویا "پل جیسون" به سمت ای پسر هم سن و سالش جلب شده بود و بطوری که دو اطبانه حاضر شد در تمام طول اجرای برنامه از تامی در آپارتمان پدرش مراقبت و پذیرائی کند.

شب‌ی که قرار بود از نیمه شب آن برنامه پیت آغاز شود

کوئیت ، پل جیسون ، پیت و تامی رابه آ شامیدن یک نوشیدنی سرد نزد خود ولید یاد عوت کرد . لیدیا احساس می کرد که یک نوع ، رابطه بسیار عمیق با تامی دارد و بگونه ای با او رفتار میکرد که تامی پس از مدت ها حس مینمود که این زن حالتی از مادرش را بیاد او می آورد .

لیدیا برای اینکه بتواند بیشتر به این پسر بیچاره نزدیک شود او را با خود به بالکن آپارتمان برد تا از آن جا منظره بسیار زیبای پارک رابه او نشان دهد . تامی گفت .

— من پارک ، و گل ها را دوست دارم .

— فردا وقتی که برنامه پذیرتان شروع شد من به دیدن

شما می آیم تا با هم به تماشای پارک برویم .

این کار را دوست دارید ؟

— اوه بله . من آن را خیلی دوست دارم .

تامی تنها کسی نبود که شیفته لیدیا شده بود . پل جیسون

جوان نیز سخت تحت تاثیر زیبایی و جذابیت این زن که چند

سالی هم از او بزرگتر بود گردیده بود بطوری که سعی داشت هر

لحظه به نحوی توجه او را سوی خود جلب سازد .

پیت که این موضوع را کاملا خس کرده بود روبه کوئیت
گردوبه شوخی گفت .

— شما باید مواظب زنتان باشید وگرنه این پسرها او را
از چنگ شما درخواهند آورد .

— نه من مطمئنم که لیدیانسی تواند باین سادگی هانگول
بخورد .

— من وقتی به سن و سال این ها بودم با معشوقه پدرم
رابطه داشتم .

— و موفق هم بودید ؟

چهره پیت گرفته شد و گفت .

متاسفانه او اولین همسر من بود . بله او همان مادر
تامی بود .

— من احساس عجیبی دارم و فکر میکنم که شما قادر خواهید
بوده پسران کمک کنید تا معالجه شود .

دیگر موقع رفتن بود و پیت باید تامی را ترک میکرد .

پس روبه پل جیسون کرده و گفت .

— شما مطمئن هستید که وجود تامی ناراحتان نمی کند .

— البته که او مزاحم من نیست ما با هم شما را بروی صفحه

تلویزیون خواهیم دید .

پس از یک خدا حافظی طولانی بالیدیا ، "پل" تامی را

به داخل آپارتمان برد و در راپشت خود بست و هیئت اعضای

گروه نیز به سوی محل اجرای برنامه پیت برافتا دند .

شروع برنامه با موفقیت کامل همراه بود . همینطور که

کوئیت پیش بینی کرده بود کلیه بلیط های چاپ شده بفروش

رفته بود . در تمام مدتی که از شروع برنامه گذشته بود رنگ شادی

و شغف در چشمان پیت و بلیا زمشاهده می شد . او با خوشحالی

آواز خواند ، برای کودکانی که فرزند خودش نیز یکی از آنها بود .

از فروش بلیط ها آن قدر دلار عاید شده بود که پیت حتی تصور

آن را نیز نمی کرد .

حوالی ساعت سه بعد از نیمه شب بود که لیدیا و کوئیت

به پیت شب بخیر گفتند و پیت گفت .

- تا حالا همه چیز همانطور که پیش بینی کرده بودم انجام گرفته است .
- فردا حوالی ظهر شما را می بینم . گاروی اینجا میماند تا هر کمکی که لازم داشتید به شما بدهد .
- برای همه چیز متشکرم . همه چیز مثل یک ساعت دقیق پیش میرود .
- خوب من که گفته بودم یک نابغه هستم .
- حوالی ساعت یازده صبح روز شنبه بود که صدای زنگ تلفن در منزل کوئیت ، صدا درآمد . گاروی بود که با صدای وحشت زده ای گفت .
- بهتر است هر چه زود تر به اینجا بیایید .
- چه شده پیت دچار درد سر گردیده است .
- یک نفر پسرش را دزدیده است .
- چی ؟
- یک نفر با همان تلفنی که مخصوص پیت در این برنامه در نظر گرفته شده بود با وی تماس گرفته و این خبر را به او داده

است، آنها نامی را گرفته‌اند و مبلغ ۲۵۰ هزار دلار برای آزادی او درخواست کرده‌اند. طبق معمول از پیت خواسته‌اند که از این موضوع با پلیس چیزی نگوید و گرنه پسرش را بقتل خواهند رسانید.

— نه این یک شوخی احمقانه است.

ماسعی کردیم بایل جیسون تماس بگیریم. اما هیچکس جواب نداد. آنها اجازه دادند که تامی با پدرش صحبت کند، او سالم است اما خیلی ترسیده، پیت به شما احتیاج دارد. کوئیت گفت.

ستایک ربع دیگر آنجا خواهیم بود.

پیدا کردن اینکه چه کسی و از کجا این تلفن را کرده است کار بسیار دشواری بود. تنها شانس آنست که برای پیت باقی مانده بود این بود که تمام مکالمات تلفنی از آغاز برنامه تا آن ساعت را که بر روی یک نوار ضبط شده بود گوش کنند و این امکان برای پیت و سایرین وجود داشت که با گردانیدن نوار به مکالمه‌ای که آن رباینده تامی با پیت انجام داده گوش دهند و احیاناً چیزی

دستگیرشان شود. در این مکالمه تلفنی تامی نیز با پیسدرش صحبت کرده بود و آن‌ها می‌توانستند با دقت به صداها گوش دهند تا شاید بتوانند به هویت ربایندگان تامی پی ببرند.

وقتی لیدی و کوئیت به محل اجرای برنامه رسیدند بنظر می‌آمد که پیت تمام قدرت خود را از دست داده است. گریم مخصوص صحنه مانع از آن بود که پریدگی رنگ چهره پیت تشخیص داده شود. دست‌هایش هنگام کشیدن سیگار لوزش محسوسی داشت. گاروی به کوئیت گفت.

— شما باید مکالمه را بشنوید.

— آنها با هم با طاق مکالمات رفتند.

یک ضبط صوت بزرگ روی یک میز فرار داشت. گاروی آن را روشن کرد. صدای همه مردم که مشغول صحبت کردن بودند به گوش رسید. بالاخره صدای پیت روشن تر و مشخص‌تر از همه به گوش رسید.

— من پیت ویلیامز. متشکرم که تلفن کرده‌اید از برنامه

من خوشتان آمده؟

گوش کنید آقای ویلیامز .

کوئیسست حدس زد شخصی که، با پیت صحبت میکرد یک دستمال روی میکروفن گذاشته است .

— مایسر شما را گرفته ایم واگرمی خواهیدا و راببینید باید هرچه ما میگوئیم گوش کنید .

پیت وحشترده فریاد زد .

— چه میگوئید . منظورتان چیست ؟

— مایسر شما را گرفته و این برای شما ۲۵ هزار دلار خرج

دارد . خوب گوش کنید برای اینکه من بیش از یکبار نمی گویم .

شما باید تا چهل دقیقه دیگر یعنی تا ساعت ده آواز بخوانید

یکساعت هم به شما مهلت میدهیم تا ساعت یازده که دوباره

با ترانه ای اجرا کنید در این فرصت میتوانید پول رابه ما برسانید

وگرنه پسران را دیگر نخواهید دید .

— من چطوری میتوانم مطمئن باشم که تامی سالم است ؟

گوش کنید .

چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس یک صدا بگوش رسید .

— پاپا اینها مرا اذیت نمی کنند حال من واقعاً خوب است اما خواهش میکنم هرکاری که از تو میخواهند انجام بده . پاپا من واقعا می ترسم .

سپس سکوتی برقرار شد و صدائی که اول حرف میزد دوباره بگوش رسید .

— شما راضی هستی آقای ویلیام ؟ باید هرچه زودتر اقدام کنید فرصت زیادی نخواهید داشت .

سپس سکوت برقرار شد . کوئیت نگاهی به ساعتش انداخت . فقط بیست دقیقه برای اقدام کردن باقی مانده بود .

گاروی گفت . — پول حاضر است .

دو قطره درشت اشک رری صورت پیت چکید . پیت گفت .

— او قبل از این هرگز مرا پاپا صدا نکرده بود . وقتی خود

را در خطر دید به من اطمینان کرد . خدا یا کم کم کن . کوئیت

پرسید .

— او قبل از این شما را چه صدا میکرد .

اومرا پدر صدامی کرد . با ادب و رسمی ، ولی حالا که دچار درد سر شده مرا پایا صدا می کند .

— شما سعی کردید با آرتمان جیسون تماس بگیرید؟
کاروی گفت .

— البته — اما هیچکس جواب نداد .

یک بار دیگر این نوار را بگذارید تا با دقت تمام به آن گوش کنیم .

کاروی دوباره نوار را گذاشت .

کوئیت گفت .

— من می خواهم صدای تامی را بشنوم . فقط صدای تامی را .

بعد از چند لحظه دوباره صدای تامی بگوش برسید .

— پایا اینجا مرا الذیت نمی کنند . حال من واقعا خوب است

اما خواهش میکنم هر کاری که از تو می خواهند انجام بده . پایا

مروا تعامیترسم .

کوئیت مستی روی میز کوفت و گفت .

— این تامی نیست . هیچوقت نمی تواند تامی باشد .

کاروی افزود .

— صدا گرفته است آنها چیزی را جلوی تلفن گذاشته اند .

— این صدائییست که اهمیت دارد . تامی وقتی حرف می

زد ، دنبال لغات می گردد ، او تردید دارد آنها یک نفر دیگر . . .

پیت فریاد زد . — منظور تان چیست ؟

کوئیت بطرف ایدها برگشت و گفت .

— بل جیسون . . . دیشب زیاد با شما حرف زد ، آیا این صدای

بل جیسون نبود که خود را تامی معرفی کرد .

لیدیا جواب داد . — چرا امکان دارد .

پیت گفت .

— اما آخر چرا آنها باید بخواهند

کاروی گفت .

— جولیا حق دارد . آنها حتما اشتباه کرده اند و پیل سعی

میکند با حرف زدن خود بشما بفهماند که ماجرا چیست . پیت

پرسید .

— پس چرا به آنها نگفته که او تامی نیست ؟

کوئیت گفت .

— با اینکه او ترجیح داده بجای آن جوان مریض خود را فدا کند و به اصطلاح از خود یک قهرمان بسازد یا اینکه تشخیص داده که در هر صورت او را هم آزاد نخواهند گذاشت زیرا آنها را شناخته است . پیت فریاد زد :

— پس خدای من چه بلائی سر تامل آمده است ؟

لیدیا گفت :

— من مطمئن هستم که حال تامی خوب است والان در پارک منتظر من نشسته است . ماد پروز قرار گذاشتیم که امروز رادر پارک به گردش بپردازیم . یادتان می آید ؟ شاید او این قرار را فراموش نکرده و حالا منتظر است .

پیت گفت :

— خوب پس باید کاری بکنیم .

کوئیت دستش را روی شانه پیت نهاد و گفت :

— شما اینجا می مانید و ترانه خود را اجرا کنید و سپس منتظر تلفن مجدد در بایندگان بشوید . " دن " پهلوی شامی ماند .

— اما اگر تami در پارک باشد . . .

— شما باید از اینکه پل جیسون محل تami را به آنها نگفته خیلی ممنون باشید . من ولیدیا میرویم تا او را پیدا کنیم . اگر او را پیدا کردیم بلافاصله شما را مطلع خواهیم ساخت . به بقیه دستورات آنها هم مانند عمل کنید . مثل اینکه تفاقی نیفتاده است بهتر است پول را بوسیله گاروی به آنها بسپارید به این شرط که آنها بلافاصله تami را بدست شما بدهند . اگر آنها قبول نکردند ؟

— شما باید پول را بنحوی به آنها بدهید که مجبور شوند تami را بدست شما بسپارند و سعی کنید که همه چیز بخوبی انجام بگیرد .

— اما آخر ۲۵۰ هزار دلار برای پسر دیگری ؟

— آه این پسر سعی کرده پرس شما را نجات دهد آیا این دلیل خوبی نیست .

— آه مرا ببخش جولیان من واقعا خسته و درمانده شده ام و نمی فهم چه گویم . بهتر است که زودتر به روی سن بروم چون دیگر نوبت من شده است .

— خودسزوی خودتان را حفظ کنید .

اینکه تامی ویت برای اقامت چند روزه خود منزل جیسون را انتخاب کرده بودند کاملاً مخفی و پنهانی بود تا خبر نگاران مزاحم آنها نشوند و هیچکس از کار آنها باخبر نشود تا جریانی نظیر آنچه که رخ داده بود پیش نیاید . کوئیت تمام مدتی را که در راه خاند جیسون بودند به این فکر میکرد که چگونه آدم ربایان از این جریان آگاهی پیدا کرده اند .

آیا کسی از کارکنان شرکت به آنها خبر داده بود ؟ یا اینکه از مدت‌ها قبل کسی پیت و پسرش را تعقیب میکرده و در انتظار چنین فرصت موفقی روز شماری میکرده است .

این افکار تاهنگامی که لیدیا و کوئیت به مقابل در پارک روبروی آپارتمان جیسون رسیدند ادامه داشت کوئیت ناگهان فکری به خاطرش رسید و گفت .

— اگر ربایندگان از قبل تصمیم به دزدیدن تامی داشتند مسلماً مشخصات او را در اختیار داشتند و میدانستند که او یک پسر بلوند و سفیدروست ، در حالی که پل یک پسر سبزه روقهوه‌ای ،

است و آنها با داشتن خصوصیات تامی هرگز دچار چنین اشتباهی
نمی شدند .

نمی شدند .

این بار لیدیانیز متقاعد شده بود و گفت .

— حق با توست ، آن صدا به تامی تعلق نداشت ، من حالا

متقاعد شده‌ام که آن صدا صدای پل بوده است .

— بنظر من پل خیلی ماجراجوست و شاید به همین دلیل

امکان دارد که بنحوی آنها را به اشتباه انداخته باشد .

— اگر تامی را پیدا کردیم چکار باید بکنیم ، من تقریباً اطمینان

دارم که او حالا روی یک نیمکت در پارک نشسته و انتظار مرا میکشد .

— من باید به آپارتمان جیسون بروم ، پل باهوش تر از آن—

است که هیچ ردی از خود باقی نگذارد .

— فکر نمیکنی که امکان دارد پل با آدم ربایان دست

داشته باشد .

— نه زیرا اگر پیت همکاری خود را با آنها اعلام نمی‌کرد

اولین جایی که پلیس می‌گشت همین جا بود ، اولین کسی که در

بدو ورود به پارک لیدیا و کوئیت به او برخورد کردند و نگهبان پارک بود. قبل از اینکه لیدیا در مورد تانمی سئوالی بکند مرد نگهبان گفت:

خانم از دیدتان خوشحالم. این پسر روی صندلی نشسته و از ساعت هفت صبح تا بحال منتظر شماست او گفت که منتظر کسی است اما من دیگر کم کم داشتم نگران می شدم.

لیدیا از شنیدن حرفهای نگهبان در دل احساس رضایت می کرد. نگهبان افزود.

— این پسر حالت عجیبی دارد. من در تمام این مدت نتوانستم حتی نام و نشانی او را بفهمم. وقتی که پافشاری میکردم تا اسم و آدرسش را بگویدا و مرتب جواب میداد که یک نفر برای بردن او به اینجا خواهد آمد.

— بله او کمی عقب افتاده است. البته وحشتزده هم شده در هر صورت متشکرم که از او مواظبت کردید.

فکر می کنم که پدر او بخواهد شخصا نیز از شما تشکر کند.

اسم شما چیست؟

— من "موران" هستم پلیس پارک . من کاری انجام ندادم
و فقط به وظیفهام عمل کردم .

لیدیا در کنار تانمی نشست و دستش را روی شانه‌های او نهاد
و روبه کوئیت کرد و گفت .

— او فکر می‌کرده که من دیگر بر نمی‌گردم . — آیا میدانید پل
کجاست ؟

تامی چشمهایش را که پراز اشک شده بود به کوئیت دوخت
و گفت .

— او خواب است .

— وقتی شما آ پارتمان را ترک کردید پل خواب بود ؟ تامی
جوابی نداد .

— اما تامی حالا خیلی وقت گذشته است .

— خیلی وقت — بله خیلی وقت .

— تامی شما کلید آ پارتمان را دارید ؟

تامی با حالتی که از آن غرور حس می‌شد ، کلید آ پارتمان
را بدست کوئیت داد .

کوئیت گفت .

— تو بالیدیا برو حالا موقعش رسیده که ناها ربخوری . حتما خیلی گرسنه هستی . و تولید با برو به بیت تلفن کن تا خیالش راحت شود .

— البته احتیاط کن جولیان .

— از هیچ چیز نترس ، آپارتمان جیسون امن ترین جای شهر در حال حاضر است .

کوئیت بطرف آپارتمان راه افتاد وقتی به مقابل آسانسور رسید در مقابل طبقه چهار با اسم جیسون را خواند . تکه آسانسور را فشار داد و چند لحظه بعد در مقابل در آپارتمان جیسون بود . کوئیت مطمئن بود که در آن آپارتمان با کسی برخورد نخواهد کرد و همینطور هم بود . آپارتمان جیسون همان چیزی بود که کوئیت انتظارش را داشت . آپارتمان یک مردمجرده عکس ورزشکاران روی دیوار های آن همه جا بچشم میخورد ، در میان عکسها عکس دن گاروی را نیز که زمانی قهرمان مشهوری بود مشاهده کرد . با وجود اینکه جیسون مردمجردی بود اما آپارتمانش تمیز

ونسبتا مرتب بود .

هیچگونه اثری از زد و خورد و کشمکش نیز بچشم نمی خورد .
 کوئیت با خود فکر کرده که اگر تامی ساعت هفت صبح از آپارتمان
 خارج شده است باید ربا یندگان پل دیرتر از او به اینجا آمده باشند
 و بدون آنکه درگیری پیش آمده باشد پل را با خود برده اند . و پل
 هم که مسلما مقاومت را بیفایده دیده بدون آنکه به زد و خورد ،
 بپردازد به ناچار تسلیم ربا یندگان شده است . کوئیت مطمئن
 بود که پسر باهوشی مثل پل حتمار دی از خود باقی گذاشته است
 تا از روی آن آنها بتوانند محل اختفای آدم ربایان را یافته
 و وی را نجات دهند .

در همین هنگام چشم کوئیت به میزی که تلفن روی آن قرار
 داشت افتاد . در کنار دستگاه تلفن یک شماره تلفن همان شماره ای
 که مردم برای صحبت با پیت می توانستند از آن طریق تماس
 بگیرند نوشته شده بود . آیا پل و تامی قصد داشتند که به پیت
 هنگام اجرای برنامه تلفن کنند ؟

اگر ربا یندگان می خواستند با این شماره با پیت تماس

بگیرند که باید آن را با خود می بردند . شاید هم آنها ، "پل " و "تامی " ابتدا چنین قصدی را داشته اند اما گرفتن شماره پیت کارسختی بوده است و از آن صرف نظر کرده اند . در همین هنگام چشم کوئیت به یک ضبط صوت که روی میزی در وسط اطاق قرار داشت افتاد . این روزها تقریباً در هر خانه ای یک دستگاه ، ضبط صوت وجود دارد . کوئیت بطرف دستگاه رفت و تکمه آن را فشار داد . پل قاعدتاً یک کلکسیون از نوارهای راک را نگاهداری میکند .

چند لحظه بیشتر نگذشت که صدائی از نواربگوش رسید که می گفت .

— پاپا اینجام را اذیت نمی کنند . حال من واقعا خوب —

است . اما خواهش میکنم هرکاری که از تو میخوانند انجام بده پاپا من واقعا می ترسم ، ،

مویرتن کوئیت راست شده بود . نوار همچنان به آرامی

حرکت میکرد و سپس صدای خنده عصبی یک نفر بگوش رسید .

خنده ای که در آن حالت رضایت احساس می شد .

ناگهان کوئیت دستگاه را خاموش کرد و در همین هنگام صدای کلید را که در قفل چرخانیده شد شنید. کسی که در را باز کرده، بود کسی جز پل جیسون نبود. وی در حالی که یک پرونده سیاه رنگ در زیر بغل داشت وارد آپارتمان شد و با دیدن کوئیت رو به او کرد و گفت.

— شما اینجا چکار می‌کنید آقای کوئیت؟

— من دنبال شما و تامی گشتم. هیچکس جواب تلفن را

نمی‌داد.

تامی صبح زود وقتی من هنوز در خواب بودم از آپارتمان خارج شده بود. فکرمی کردم که در پارک مشغول گردش است اما چون خیلی دیر کرده بود تصمیم گرفتم که خودم پارک را جستجو کنم تا بلکه او را پیدا کنم.

— اما شما او را پیدا نکردید؟

— نه پارک خیلی بزرگ است آقای کوئیت.

— این کیف سیاه محتوی چیست؟

— چیزی نیست یک مقدار اوراق مربوط به خودم است.

— دلم میخواهد داخل آن را ببینم برای اینکه تقریباً
اطمینان دارم که در آن ۲۵۰ هزار دلار پول قرار دارد .

— پول یک کمی فکر کنید آقای کوئیت .

— این همان کاری است که قبل از رسیدن شما انجام دادم ،
به این نکته که چرا شماره تلفن بیت لای دفتر یادداشت شماست
بی بردم . آه فراهوش کردم بگویم که حال تامی خوب است و ،
دیگر بازی تمام شماست حالا آن کیف راه من بدهید .

در همین هنگام حالت چهره پل بکلی عوض شد و از جیب
کتش یک رولور خارج کرد و آن را بطرف کوئیت گرفت . هیچ چیز
ترسناک تر از این نیست که انسان ببیند یک ناشی اسلحه را
در مقابلش گرفته و قصد شلیک کردن دارد .

پل با همان حالت وحشت زده گفت .

— من این پول را برای پدرم میخواهم او یک چنین مبلغی
راه سندیکا بدهکار است و اگر آنرا نپردازد آنهاوی را خواهند
کشت . آقای ویلیامز میتواند این ضرر را جبران کند . شام هم
همینطور . شماها آنقدر ثروتمند و معروف هستید که می توانید هر

چراکه از دست دادید بزودی بچنگ آورید . .

من میروم آقای کوئیت و اگر شما حرکت نکنید بلافاصله

شلیک خواهم کرد . پدرم به این پول احتیاج دارد و باید آن

را داشته باشد . - آیا او از کاری که شما کرده اید مطلع است ؟

- نه او ترجیح میدهد بمیرد و چنین کاری نکند . اما

من با او فرق دارم و حاضر نیستم این همه رنج بکشد .

- بالاخره

- آنچه که بعدا پیش می آید مهم نیست ؟ حالا همان جایی

که هستید بمانید آقای کوئیت .

سپس پسرک همانطور عقب عقب به مقابل در رسید .

پل در راه باز کرد و از آپارتمان خارج شد .

چند لحظه بعد بود که کسی او را بداخل هل داد . بطوری

که رولوروی زمین افتاد . کوئیت بلافاصله اسلحه را از روی-

زمین برداشت .

کسی که درست بموقع پل را دستگیر کرده بود کسی جز "دن

کاری" نبود .

- کوئیت با دیدن گاروی آه طولانی کشید و گفت .
- دن باید بگویم هیچوقت تا به این حد از دیدن شما شاد نشده‌ام . خوب شما چگونه ماجرای بردید؟
- خوب وقتی که برای سپردن پول به او آن را در داخل کابین تلفن عمومی قراردادم در گوشه‌ای پنهان شدم و به انتظار نشستم و با کمال تعجب مشاهده کردم که خود پیل برای گرفتن پول به آنجا آمده است .
- وی را تعقیب کردم تا در اینجا موفق به گرفتن او شدم .
- نامی کجاست؟
- او بالیدیا مشغول گردش در پارک است . بنظر من می آید که روحیه‌اش کاملا عوض شده و امید زیادی به بهبودی‌اش می‌رود .
- حالا با این جوان چکار کنیم .
- دوراه دارد . یا اینکه او را تسلیم پلیس کنیم . و یا اینکه به او فرصت دهیم که دوباره یک مرد امین شود .
- من فکر می‌کنم راه دوم بهتر باشد .

از این گذشته با دادن کمک مادی به پدرش بدون شک مشکل او حل خواهد شد و دیگر مجبور نیست برای رفع مشکلشان بسه دزدی دست بزند.

پایان

اسیر سرنوشت .

=====

هر سال موسم مهاجرت بزرگ ماهی های تن به سمت سیدی داثو در منتهای الیه دماغه امید نیک واقع در تونس ، سیل ، صیادان بادامهای بزرگ برای شکار این ماهی به اینجا سرازیر میشود تور های این صیادان بسیار عظیم است و با هر بار انداختن آن به دریا تعداد زیادی ماهی تن صید میشود این تورها بقدری محکم بافته شده که هیچ ماهی نمی تواند از داخل آن فرار کند .

"گیدوکار جز" فندک نقره ای رنگی را که از یکی از معشوقه های خود سابقا هدیه گرفته بود از جیب خارج ساخت ، د ر گذشته و تعداد زیادی معشوقه داشته و آنها همیشه هدایای جالب و گرانبه ای را به وی تقدیم می کردند .

او با حالت بسیار آرامی شعله فندک را به سیگار دختر بسیار

جوان و زیبائی که در کنارش نشسته بود نزدیک ساخت. دختر
 پک محکمی به سیگار زد بطوری که چند بار پشت سر هم سرفه کرد
 و دانه‌های اشک در چشمانش نشست و او تا بناگوش سرخ شد.
 "گیدو" از او خواست تا بر قصد آنها بوسط اطاق که سقف بلندی
 داشت و به سبک کاخ‌های شرقی با سرامیک تزئین شده بود رفتند.
 آن روز شبه تعداد زیادی از جوانان تونس در ویلائی که
 صاحب پولدار آن که وارث پانزده هزار هکتار تاکستان و باغ
 زیتون بود قرار ملاقات داشتند.

"گیدو" و دخترک در کنار زوج‌های دیگر به آرامی می
 رقصیدند، گیدو بهترین رقصنده شهر بود، دخترک هر چند یک
 بار نگاهی به اطراف خود می‌انداخت تا به بیند که آیا دوستانش
 متوجه او هستند یا نه.

"گیدو" حرف نمیزد گوئی که جز به رقص بهیچ چیز دیگر
 توجه ندارد.



مثل تمام شبه‌ها "ژاک" و دیگران حوالی ساعت شش

بعد از ظهر به کافه "یوتند" رسیده بودند، گیدو نیز آنجا بود و با ولع خاص به سیگار بزگی که همیشه شب‌های شنبه عادت به کشیدن آن داشت پک میزد. و هر چند یکبار نیز جرعه‌ای از قهوه خود مینوشید.

دارو دسته ژاک تقریباً تمام صندلی‌ها را اشغال کرده بودند و هر یک از دخترها و پسرها که وارد میشد قبل از هر چیزی به "گیدو" سلام میکرد.

"گیدو" بیست و سه سال داشت و زندگی خود را با سر کردن با دختران متعدد و به بیهودگی سپری می‌ساخت، "گیدو" چهره جذابی داشت بطوری که هر کس با دیدن او توجهش بسوی وی جلب میگردد. چشمان او همیشه در حال حرکت بود. ژاک بطرف او خم شد و گفت: تو امشب چکار میکنی؟

"گیدو" کاری نداشت، او حتی نمیدانست که شام را چگونه بخورد در حالی که جز سه دنیارپولی در جیب نداشت.

گیدو سیگار شراکه تانیمه کشیده بود در جاسیگاری خاموش

کرد و گفت.

— چطور مگرتو برنامه‌های برای امشب داری ؟

— بله امشب ، یک مهمانی در منزل ژول برپاست همان‌که

او را پسر زیتون مینامند .

گیدو میدانست که میهمانی کسی مثل ژول حتماً خوش

خواهد گذشت ، به علاوه او میتواند شام خوبی بخورد و شانس

این را داشته باشد که از طرف نفر بعدی که میهمانی میدهد برای

روزهای بعد دعوت شود .

دختری که لیس نام داشت و از دوستان نزدیک رئیس

گروه به حساب می‌آمد گفت ، گیدو خواهش میکنم بیا ؟

گیدو با علامت سر موافقت خود را اعلام کرد ، سپس—

"ژاک" و "گیدو" و "لیس" در یک اتومبیل و بقیه جوانان هادر

اتومبیل‌هایی که غالباً از والدین خود قرض گرفته بودند نشستند

تابه سمت منزل ژول برآه بیفتند .

نور چراغها بار دیگر شدید شد . گیدو برای اینکه خود را با

این تغییر نور تطبیق دهد چندین بار چشمانش را برهم زد .

چند لحظه بعد موزیک تندی از دستگاه استریوفونیک

پخش شد .

گیدو روبه دخترک کرد و گفت .

— شما رقص تند بلدید؟

— نه خیلی خوب .

— خوب پس میتوانیم بنشینیم تا هروقت که آهنگ آرام

نواخته شد دوباره برقصیم ، " ژاک " به " گیدو " نزدیک شد

و با او به صحبت پرداخت و همینطور قدم زنان بسمت بار رفتند

تا گیلای بنوشند ، ژاک دوگیلاس مشروب برای خود و گیدو

ریخت .

لیس برای اینکه حس حسادت ژاک را تحریک کرده باشد

مشغول رقص بایک جوان بلندقد و خوش قیافه بود و هر چند گاه

یکبار نگاهی به سوی آنها می انداخت تا به این ترتیب بیشتر

ژاک را رنج دهد . ژاک با وجودی که هوز گیلایش به نیمه نیز

نرسیده بود روبه گیدو کرد و گفت . اوه اینجا اعصاب انسان ،

خرده میشود بیا از اینجا برویم .

گیدو که در آن جمع بیش از همه با ژاک آشنائی داشت ناچار

شده مرا ما و از ویلای پدر ژول خارج شود. ژاک به سمت اتومبیلی که از پدرش برای آن شب قرض گرفته بود راه افتاد و اتومبیل را با سرعت زیادی به حرکت درآورد.

گیدو دو سیگاریکی برای خودش و یکی برای ژاک روشن کرد.

ژاک با سرعت سرسام آوری میراند و این گیدو را سخت به وحشت انداخته بود، گیدو همیشه از سرعت میترسید و حالاکه ژاک با این حالت عصبی پشت رل قرار گرفته ترس وی چند برابر شده بود.

گیدو برای اینکه به بهانه‌ای ژاک را متوجه سرعت زیادی که داشت بسازد گفت.

— ما از حمام لیف هم گذشتیم.

حمام لیف یک شهر کوچک و بسیار قدیمی بود که کاخهای بسیار زیبا و باشکوهی از سنوات گذشته در آن بیادگار مانده بود.

حتی این گفته گیدو نیز مانع از سرعت بسیار شدید ژاک نشد. گیدو بار دیگر برای آنکه او را به کم کردن سرعت وا دارد

گفت .

— مثل اینکه ترمز اتومبیلت خوب کار نمی کند .

— بله میدانم .

ژاک این بار کمی از سرعت خود کاست ، موتور صدای بسیار بدی میکرد . حالا آنها از شهر خارج شده بودند و در جاده‌ای که هیچ اتومبیل دیگری در آن بچشم نمیخورد راه سپری میکردند . کیدو با صدای آرامی گفت .

— تو باید در شهر کمی آهسته تر می راندی .

— چرا ، در این وقت شب خیابانها خالی است .

ژاک مثل یک دیوانه میراند ، اوبخوبی می دانست که دوستش می ترسد .

ژاک سپس روبه کیدو کرده و گفت .

— ما میروم به ویلای ما و تا صبح در آنجا مشروب مینوشیم .

پدر و مادر ژاک صاحب یک ویلا در ساحل سن ژرمن واقع در حومه جنوبی تونس بودند . آنها در فصل تابستان در این ویلا اقامت جستند اما زمستانها ژاک ساکن ویلا بود .

اما قبل از آنکه اتومبیل حامل ژاک و گیدو به مقصد برسد
دچار حادثه گردید .

ژاک قبل از اینکه بتواند پای خود را روی ترمز فشار دهد
با مردی که چمدانی در دست داشت و بطرف دیگر خیابان می
رفت تصادف کرد .

مرد در حالیکه سعی میکرد خود را به پیاده رو برساند هم
چنان چمدان بدست خود را بروی زمین می کشید اما چند لحظه
بیشتر نگذشت که او بدون آنکه حرکتی بکند همان جا روی زمین
افتاد .

اتومبیل ژاک همچنان در حرکت بود و ژاک پنجاه متر
آنطرفتر بالاخره توانست آنرا متوقف سازد .

گیدو لرزش عجیبی داشت و به ژاک گفت . تو با ما شین
به اوزدی .

ژاک در اتومبیل را باز کرد و به گیدو گفت . با من بیا ؟

— برای چه ؟

گیدو احساس میکرد که پاهایش قادر نیست او را راه ببرد

دوستش گفت . بالاخره میائی یانه؟

گیدو از اتومبیل خارج شد و همراه ژاک بطرف مردی که روی زمین پهن شده بود رفت آنها به آرامی نفس می کشیدند و تصویری کردند که مرد دچار خونریزی شده باشد ، اما وقتی به او نزدیک شدند خونی در اطراف مشاهده نکردند . مرد بی حرکت بود و بدون شک شوکه شده بود .

ژاک بطرف او خم شد . دست راستش را به زیرکت مرد ،

برد .

گیدو احساس می کرد که بدنش به لرزه افتاده است و پرسید .

— او مرده؟

— ضربان قلبش را حس نمی کنم .

— او مرده

یک رگه باریک خون از گوش مرد شروع به جاری شدن ،

کرد . گیدو از سکوت و خلوتی جاده نیز بوحشت افتاده بود .

ژاک گفت . کمک کن . . .

گیدو سرش را تا کنار داد و بروی خود نیارود . در همین

حال مشاهده کرد که دوستش بدن مرد را بروی زمین میکشد
تا او را به طرف پیاده رو ببرد .
گیدو گفت .

ساحتیاجی نیست او را به بیمارستان ببری چون او مرده
است .

— در هر صورت مانمی توانیم او را همین جا بگذاریم .
آنها جسد مرد را بلند کردند و روی صندلی اتومبیل قرار
دادند . سپس چمدانی را که هنگام تصادف در دست مرد بود
نیز روی جسد گذاشتند و ژاک دو باره اتومبیل را روشن کرد
تا براه بیفتد . گیدو آنچنان ترسیده بود که تصویری کرد بسا
صدای روشن شدن اتومبیل همه مردم بیدار میشوند و به ماجرا
پی میبرند .

گیدو پرسید .

— حالا کجا میرویم .

— به ویلا .

— با این ...

گیدو جرات نمی کرد حتی حرف آن جسد را بزند . دوستش جوابی نداد و تمام حواسش متوجه هدایت اتومبیل بود . چیزی نگذشت که به مقابل درویلار رسیدند و ژاک در جیب هایش بدنبال کلید میگشت آنرا پیدا کرد و به دست گیدو داد و گفت . برودر را باز کن .

گیدو اطاعت کرد . اتومبیل وارد باغ شد ، گیدو بلافاصله در را بست و سپس بدنبال اتومبیل راه افتاد . در آنجا آنها احساس امنیت داشتند . ژاک پاکت سیگارش را در آورد و یکی به گیدو تعارف کرد و یکی نیز خودش برداشت و دوتائی به کشیدن — سیگار پرداختند .

— خوب حالا باید چکار کنیم ؟

— باید بفهمیم که این مرد چه کسی است .

ژاک به سمت جسد نزدیک شد بطرف او خم شد و در جیب های کت او به جستجو پرداخت و از داخل یکی از جیب های یک کیف پول خارج کرد و در داخل کیف یک کارت شناسائی که روی آن به ایتالیائی آدرس و نام مرد نوشته شده بود قرار داشت .

اولوئیچی مارینو نام داشت و اهل ناپل بود .

همچنین چند دنیارپول تونس و مقداری لیرایتالیایک دفترچه حراج تیریناکه یک کمپانی دریائی ایتالیائی است نیز یافته شد . مرد جوان کم کم می توانست چیزهائی بفهمد .
— او یک دریانورد است .

— آنگاه چمدان مرد را در دست گرفت و گفت .

— بدون شک یک خرده فروش پارچه است .

این یک عادت برای دریانوردان محسوب می شد که هر بار که در بندری لنگر می گرفتند مقداری پارچه با خود همراه می آوردند تا به فروش آن مبلغی جمع کرده و با آن پول به تفریح و خوشگذرانی در بندر بپردازند . و از نظر ژاک نیز در چمدان این دریا نورد باید مقداری پارچه باشد که آنرا برای فروش با خود آورده بود ژاک سعی کرد در چمدان را باز کند ، اما در آن قفل بود و برای ژاک حوصله ای دیگر باقی نمانده بود که داخل جیبهای مرده را بگردد ، شاید کلید آنرا پیدا کند .

گید و نیز بنوبه خود به محتویات کیف پول نگاهی انداخت

در داخل جیب مرد عکس یک زن با سه کودک بچشم میخورد که بنظر می آمد همسر و فرزندان مقتول باشند . گیدو هرگز پدر و مادر خود را ندیده بود و وقتی خیلی کوچک بود آنها را گذاشته بودند و به بندر ماری در فرانسه مهاجرت کرده بودند . با دیدن این عکس احساسات گیدو سخت تحریک شد و گفت . باید به اداره پلیس برویم .

دوستش در حالیکه خیره به او می نگریست گفت . حرف ، خبر کردن پلیس راهم نزن .

— اگر پای پلیس ها به این ماجرا کشانیده شود من بدون شک دچار درد سر بزرگی خواهم شد . — در هر صورت این تقصیر تو بود که بدون توجه رانندگی کردی و او را کشتی . من مشروب خورده بودم و اگر پلیس ها به این ماجرای ببرند بدون شک مرا به جرم قتل عمد دستگیر خواهند ساخت .

— اما تو که نمی خواستی او را بکشی .

— درست است اما این در صورتی بود که او فقط زخمی

میشد نه اینکه میمرد .

- ژاک آتش‌سیگارش را با پاشنه کفش خاموش کرد و گفت .
- تو دلت می‌خواهد که من بخاطر این مرد که خود را زیر چرخهای اتومبیل من انداخت به زندان بروم .
- گیدو جوابی نداد و بعد از چند لحظه گفت .
- خوب حالا چکار باید بکنیم ؟
- این مرد مرد ماست ، خوب ما باید جسد او را درجائی پنهان کنیم چون وقتی جسدی نباشد مثل این است که تصادفی نیز رخ نداده است .
- ژاک تو دیوانه‌ی ، اگر جسد را از بین ببریم این کار به منزله یک قتل خواهد بود .
- مرده که به قتل نمی‌رسد ، از این گذشته این تنها شانس ماست .
- تنها شانس تو ژاک ، برای اینکه من هیچ دخالتی نداشته‌ام من که بتو گفتم آنقدر تند نران .
- توبه من کمک کردی و به پلیس نیز خبر ندادی ، پس حالا تو شریک جرم من هستی . گیدو دریافت که در درد سربزرگی

افتاده و ناچار است که دوستش را تا پایان همراهی کند .
پس پرسید .

— خوب توجه پیشنهاد میکنی ؟

— در باغ یک چاه متروک است که دیگر هیچکس از آن استفاده
نخواهد کرد . ما باید او را داخل آن بیندازیم و روی آنرا با
سنگ بپوشانیم .

— اما تا چند روز دیگر جسد فاسد خواهد شد و بوی آن همه
را متوجه خواهد ساخت .

— الان زانویه است و تا ماه آوریل هیچکس به اینجا
نخواهد آمد . در نتیجه قبل از اینکه کسی از ماجرا اطلاع پیدا
کند همه کارها رو براه خواهد شد .

آنها همین کار را انجام دادند زیرا تنهارا مچاره آنها بود .
آنها چند ساعت را صرف پنهان ساختن جسد و ریختن
سنگ روی آن کردند . و کیدواز ، شنیدن خرد شدن استخوان
مرد بیچاره زیر ضربات سنگ به حالت تهوع افتاده بود .

پس از آن دوباره سوار اتومبیل ژاک شدند و این بار ژاک

بادقت هرچه بیشتر رانندگی میکرد. گیدو در کنار او نشسته بود و هفتمین سیگار خود را روشن کرد. کم کم هوا روشن میشد و صبح نزدیک بود.

گیدو گفت .

— چرا چمدان را نگاه داشتی ؟

— آه آن را بکلی فراموش کردم ژاک لبخندی زد و گفت .

— عیبی ندارد میتوانیم وقتی به منزل برگشتیم آنرا در

بخاری دیواری بسوزانیم .

— اما شاید انجام این کار در داخل منزل خطرناک باشد .

— خوب چکار میتوانیم انجام بدهیم . باز به ویلا برگردیم

و آنرا در چاه بیندازیم .

— نه تراز سرعت اتومبیل کم کن من آنرا در یک گودال

در همین اطراف می اندازم .

— که یک کشاورز آنرا پیدا کند و به زاندارم هابدهد .

شاید در داخل آن برگی که بوسیله آن بتوانند صاحبش را شناسائی

کنند قرار داشته باشد .

ژاک بالاخره فکری به خاطرش رسید و گفت .

— اگرما این چمدان را نگاه داریم هیچکس از ناپدید شدن آن دریانورد باخبر نخواهد شد و کشتی که او در آن کار میکند هر روز شنبه ساعت هشت بعد از ظهر از بندر راه می افتد و اگر او همراه آنها نباشد همه گمان خواهند برد که او از این کار خسته شده و حرفه دیگری را در پیش گرفته است .

ژاک برای اینکه ببیند آیا روی اتومبیل اثری از تصادف است یا خیر اتومبیل را کناری متوقف ساخت پس از آنکه خوب اطراف آن را نگاه کرد متوجه یک فرو رفتگی نه چندان قابل توجه شد و روبه گیدو کرد و گفت . فقط یک فرو رفتگی جزئی روی سپر است که آن را با چند دینار می توان به حالت قبلی درآورد . خوشبختانه هیچ اثر دیگری روی اتومبیل باقی نمانده است . " حیل جادو " حومه بعدی شهر تونس بود . چند دقیقه بعد آنها به شهر میرسیدند . در آن ساعت صبح غیر از چند کامیون که تره بار حمل میکردند و چند تاکسی تلفنی هیچ رفت و آمدی بچشم نمیخورد . در همین هنگام یک مامور پلیس از دور دیده شد

وژاک سرعت اتومبیل خود را کم کرد . مامور پلیس در حالیکه یک طپانچه در دست داشت به اتومبیل آنها نزدیک شد . ژاک احساس میکرد که راه گلویش بسته شده است .

بنظرمی آمد که این یک کنترل عادی اتومبیل باشد ، دو مامور از گارد ملی تونس در یک کابین شیشه‌ای نشسته بودند و نفر سوم از ژاک وگیدو خواست تا او راق شناسائی خود را به او بدهند . هنگامیکه ماموران مشغول کنترل کارت های شناسائی ، بودند ، دو جوان که سخت عصبی بنظر میرسیدند باکشیدن — سیگار خود را آرام کردند .

مامور پلیس گفت ،

— بسیار خوب . . .

همین که ژاک خواست اتومبیل را روشن کرده و آنرا برآه بیندازد پلیس دستش را بلند کرد و گفت .

— این چمدان مال شماست ؟

ژاک گفت .

— بله این مال من است .

— اجازه میدهید که داخل آن را بررسی کنم؟

ژاک به علامت موافقت سری تکان داد و مأمور پلیس چمدان را از روی صندلی عقب اتومبیل برداشت.

ژاک در حالیکه در جیب هایش بدنبال کلیدی گشت

گفت . آه مثل اینکه کلیدم را جا گذاشته‌ام .

یکی از پلیس‌ها گفت .

— آه خیلی بد شد .

ژاک لبخندی زد و گفت .

— این چمدان کهنه و قدیمی است می‌توانید قفل آنرا بشکنید .

— بسیار خوب می‌روم یک نفر را برای این کار صدا کنم .

ژاک دوباره حالت عصبی پیدا کرده بود این بدبختی، حسابی کلافه‌اش ساخته بود . گیدو نیز حال بهتری نداشت و سیگار بعد از سیگار روشن می‌کرد . دو باره لبهایش بلرزه افتاده بود ، آنها با اید هر چه زود تر از آنجا می‌رفتند ، کمی استراحت می‌کردند و ش می‌گرفتند تا بتوانند به آرامش دست یابند . ژاک

بالاخره فکری بخاطرش رسید و گفت .

— احتیاجی ندارد مزاحم افراد خود بشوید ، من میتوانم

با یک خط کش فلزی در آنرا بازکنم .

— هرطورکه بخواهید .

ژاک یک خط کش رازیرلبه چمدان کرد و بایک حرکت سریع

قفل‌ها را ازجا کند . در همین هنگام یک کامیون به آنجا رسید

و پلیس‌ها مشغول کنترل کارت شناسائی راننده آن شدند .

اما یکی از آنها کاملاً حرکات ژاک رازیر نظر داشت و بادقت

تمام چشم به چمدان دوخته بود .

هنوز در چمدان نیمه باز بود که پلیس مراقبت در حالیکه

دست به اسلحه‌اش برده بود گفت .

— بیحرکت پلیس‌که مشغول واری اوراق کامیون دار بود

بطرف آنها آمد . او نیز متوجه محتویات چمدان شد در داخل

این چمدان سه طپانچه اتوماتیک و نیم دوجین نارنجک قرار

داشت .

ژاک دیگر چیزی نمی‌فهمید ، او نمی‌توانست بفهمد . دیگر

حتی صدای پلیس ها که با صدای بلند فریاد میزدند و می گفتند .

" بله ما منتظر همین بودیم " رانمی شنید .

یکی از آنها با خشونت تمام گفت .

— برای چه کسی کار میکنید ؟ بن یوسف ؟

ژاک با صدائی که بزحمت بگوش میرسید گفت .

— من سر در نمی آورم این سلاح مال من نیست .

گیدو که متوجه ماجرا شده بود بلرزه افتاد . او قبلا نیز از

درگیری های سیاسی که اخیرا در کشورش پدید آمده بود با خبر

بود و می دانست که یک دسته خرابکار مشغول عملیاتی برضد

حکومت هستند .

دریافت که مردی که با اتومبیل ژاک تصادف کرده بود

یکی از آنها بوده است .

او دیگر نمی توانست این لحظات را تحمل کند ، پس برای

اینکه خود را آزاد سازد پایه فرار گذاشت اما پلیس ها خیلی زود

متوجه او شدند و با شلیک گلوله او را از حرکت انداختند .

یکی از ماموران پلیس روبه ژاک کرد و گفت .

- اقدام به فرار رفیقان یک کارا حماقانه بود .
- من نمی دانم . . . من نمی دانم .
- شماحتما عضو گروه ضد دولتی هستید .
- من نمیدانم شما راجع به چه چیز صحبت میکنید .
- خوب آپنده نشان خواهد داد .
- دونفر مامور پلیس از کامیون شیشهای بیرون رفتند و یکی از آنها پتوئی بر روی جسد بیجان گیدو کشید .
- ژاک در حالیکه بین دو مامور نشسته بود و بردستهایش دستبند زده بودند به سرنوشت تا معلومی که انتظارش رامیکشید می اندیشید ، سرنوشتی که او را چون ماهی های تنی که در تور ماهیگیران تونسای راه فرار نمی یابند اسیر خود ساخته بود .

پایان

کیف دستی .

=====

آنها همان جایی که دیروز بودند هستند . بله در پیاده رو
خیابان . هوا بطرز عجیبی شرجی و گرم است . چهار موتور
سیکلت بزرگ که از دور برق فلز آن بچشم میخورد . روی کلاه
های سفید آنها نقاشی هائی برنگ سیاه به چشم میخورد مثلا
دوتا استخوان و یک جمجمه انسان .

اینطور که از قیافه هایشان پیدا است نباید زیاد کم سن
و سال باشند . موهای بلند دارند که بطور آشفتهای روی شانه
هایشان آویخته و عینک های ضخیم مخصوص موتور سواران را
نیز به چشم گذاشته اند . همه به یک فرم لباس پوشیده اند .

کت چرمی با شلوار چرمی و یک کمر بند چرمی با کلاه نقره‌ای آنها را شبیه مار سیاه کرده است . تنها رنگی که بچشم می خورد سیاهی است . جوزف که نزدیک من راه می رفت گفت :

— وقتی مقرریات را گرفتی میتولنی بروی هدیه‌ای برای

مارتین تهیه کنی . فراموش نکن سه روز دیگر تولد اوست .

بدون این که حرفی بزنم سرم رابه عنوان موافقت تکان دادم . مارتین دختر جوزف و جوزف پسرمن است . جوزف از همسرش جدا شده و دخترش مارتین نزد مادرش زندگی میکند . مادری که در طی چهار سال زندگی زناشویی لحظه‌ای با شوهرش توافق نداشت و هر روز بامردی دیده میشد .

ما از کنار آنها گذشتیم و به آن گوشه خیابان رسیدیم .

جوزف ایستاده و بطرف من برگشت و چشمی زد و گفت .

— تا آن شب .

او بزودی از نظرم دور شد . من باز چند متری جلورفتم

تا وارد اداره پست شوم . مثل همیشه جمعیت در آنجا موج می

زد و من بطرف گیشه اشیاء سفارشی رفتم و وقتی به محلی که

مقرری‌های پرداخت شده بوسیله چک قرارداد در رسیدم و در جعبه مخصوص خود را باز کردم تا چکم را بیرون بیاورم اما دیدم داخل جعبه خالی است. آنچنان متحیر شده بودم که ماموری که در آن نزدیکی قرارداد داشته من مشکوک شد و بطرفم آمد و گفت .
 — ممکن است کارت شناسائی و عضویت شما را ببینم .
 کارت را نشانش دادم .

او تشکر کرد و آنگاه من از دفتر پست خارج شدم و کارت شناسائی ام را این بار در جیبم گذاشتم .

وقتی از مقابل آن چهار موتور سوار عبور می‌کردم بی خیال کیفم را بایک دست گرفته بودم و بیش می‌رفتم که ناگهان یکی از آنها بسرعت کیف را از دست من خارج ساخت و همه آنها پسا روی رکاب گذاشته و در یک چشم بهم زدن نا پدید شدند .
 هیچکس متوجه این صحنه نشد . اگر هم توجه کسی جلب میشد نمی‌توانست کاری کند زیرا آنها آنقدر سریع عمل کرده بودند که امکان نداشت کسی بتواند رد پای آنها را بگیرد .

از پلیس نیز کاری ساخته نبود . ، زیرا حتی اگر یکی از ،

این ولگرد‌ها را نیز دستگیر می‌کرد نمی‌توانست کاری از پیش ببرد زیرا تعداد آن‌ها روز به روز زیادتر می‌شود و دیگر انسان در کوچه و خیابان از دست این دزدها در امان نیست بخصوص که اگر پیر زن هفتاد و چهار ساله‌ای چون من باشد که نتواند هیچ‌گونه عکس‌العملی در مقابل آن‌ها نشان دهد .

همینطور که در فکر بودم بخنده افتادم مردی که از پهلوی من می‌گذشت با تعجب نگاهی به من انداخت و حتماً با خود گفت که پیرزن بیچاره دیوانه شده است اما خنده من بی دلیل نبود چون می‌دانستم که در کیف من هیچ چیز با ارزشی که به درد آن‌ها بخورد وجود ندارد . نه دسته چکی در آن بود و نه پول نقدی که بتوانند استفاده کنند .

در حقیقت من دانسته‌ام که کیفم را بدست آن دزدها سپردم ، زیرا وقتی که با جوزف در مورد گرفتن مقرری حرف می‌زدیم آنقدر صدای او بلند بود که آن‌ها بدون شک شنیده بودند و به طمع پولی که می‌توانستند بچنگ بیاورند پس از این که من از اداره پست خارج شدم آنرا به سرقت بردند .

وقتی که من وارد اداره پست شدم یکی از آنها مرادنبال کرد و در تمام مدت یعنی از وقتی که به طرف گیشه مخصوص مقرری ها رفتم تا وقتی که کارت شناسائی ام را به مامور پست نشان دادم او تمام مدت مرا زیر نظر داشت . درست همان تشریفاتی انجام شد که اگر من مقرری داشتم دریافت میکردم و آن جوان به خیال آنکه حالا کیف من پرازپول است سایر دوستانش را با خبر کرده تا آنها قبل از این که این شکار خوب از دستشان خارج شود ترتیب سرقت را بدهند . غافل از آنکه این صحنه را من و دو پسر " جوزف " و " آراماند " ترتیب داده بودیم .

در داخل کیف من هیچ شیئی با ارزشی یافت نمیشد . فقط یک بمب کوچک در آن وجود داشت که به محض باز شدن کیف دستی منفجر میشد .

فردای آن روز در روزنامه های بعد از ظهر با تیترا درشت خبر مربوط به مرگ چهار جوان و لگرد در اثر انفجار یک بمب به چاپ رسید . پس از آنکه روزنامه را با دقت تمام خواندم آنرا در کدمم قرار دادم و غذا را که حاضر شده بود بر سر میز گذاشتم .

غذائی که مورد علاقه "جوزف" و "آراماند" بود و همیشه آنرا باولع و اشتیاق تمام می خوردند .

سرمیز از آرماند پرسیدم . خوب تو چکار کردی ؟

— همه چیز خیلی خوب پیش رفت خیلی خوبتر از آنچه

که فکرش را میکردم .

— خوب تعریف کن . . .

— من یک شیشه محتوی اسید سولفوریک را در یک سوپ

لوبیاریختم . ابتدا کمی جوشید و می ترسیدم که توجه آنها جلب

شود اما چون خود سوپ نیز داغ بود کسی متوجه نشد .

وقتی که گارسن برای آنها سوپ را میبرد بعضی ها ایراد

میگرفتند که مزه آن عجیب است و گارسن نیز بی خبر از همه جا

میگفت که اگر دوست ندارید نخورید .

چند ساعت بعد هفت نفر از آنها مردند و یازده نفر دیگر

نیز که معده شان سوراخ شده بود در حال مرگ بود .

جوزف پرسید . هیچیک متوجه نشد که اسید در داخل سوپ

ریخته شده است .

نه. من فوراً بطری اسید را پنهان کردم و وقتی که از آنجا خارج میشدم آن را نابود کردم در نتیجه کسی نخواهد دانست که سبب مرگ آنها من بودم.

من از اینکه آرمان‌ها این حد شجاع و جسور است احساس لذت میکردم و گفتم. خوب این دفعه نوبت آن کارشناس بیمه است.

ماجرای کارشناس بیمه نیز طولانی است چند ماه پیش سقف آشپزخانه ما فروریخت و وقتی مامور بیمه به منزل ما آمد میزان خسارت را خیلی کمتر از حد واقعی آن تعیین کرد. با این پول نه تنهائی توانستیم دو باره آن سقف را تعمیر کنیم بلکه پول رنگ آشپزخانه، نیز از آن بیشتر میشد.

پس باید از این کارشناس بیمه انتقام خوبی می‌گرفیتم. بله ما می‌توانستیم تمام کسانی را که گناهکارند اما پلیس نمی‌تواند آنها را دستگیر سازد باروش خودمان تنبیه کنیم تا شاید برای همیشه نسل این قبیل افراد از بین برود. روبه آرماند " کرده و گفتم.

— آرماند توجه پیشنهاد میکنی ؟

— من به مرگ او رای میدهم .

جوزف نیز موافقت خود را اعلام کرد .

جوزف گفت .

— من یک نظردارم .

جوزف همیشه مغز متفکر خانواده بود ، او همواره راحلی

برای مشکلات لاینحل پیدامیکرد .

— خوب بگو .

یک هفته بعد نقشه جوزف عملی شد .

ما آدرس محل کار کارشناس بیمه رامیدانستیم یک شب

جوزف او را با اتومبیل دنبال کرد و مارک اتومبیل و شماره پلاک

آن و همچنین محلی راکه در آن اتومبیلش را پارک میکرد یاد

گرفت .

او اتومبیلش را در کنار خیابان میگذاشت و این کار ما را

آسانتر میساخت .

جوزف یک ظرف محتوی بنزین را داخل اتومبیل او که

درهایش بعلت کهنگی زنگ زده بود و قفل نمیشد قرارداد او آنرا به یک سیستم انفجاری بسیار دقیق وصل کرد بطوری که بمحض آنکه جریان برق برقرار می شد بلافاصله اتومبیل منفجر میشد . سیستم مزبور آن چنان دقیق و حساس بود که به محض آنکه کار شناس بیمه روی صندلی قرامی گرفت ناگهان تمام اتومبیلش آتش میگرفت . ما فردای آن روز در کافه مقابل دفتر کار او نشسته بودیم که چیزی نگذشت کارشناس بیمه پس از نشستن بر روی صندلی اتومبیلش ناگهان از جا جهید و بدنبال آن اتومبیلش آتش گرفت و بسرعت سوخت .

من آنقدر خوشحال بودم که از جوزف خواستم تا آن روز به گارسن هائی که گرسنه بنظر میرسیدند و از دیدن آن صحنه سخت بوحشت افتاده بودند انعام بیشتری بدهد .

در هفتاد و چهار سالگی بیکاری و نداشتن سرگرمی بسیار دشوار است . جوزف و آرماند تمام روز کار میکنند و شب به خانه می آیند .

من همیشه از اینکه اینقدر تنها بودم شکایت داشتم .

بالاخره جوزف تصمیم گرفت که یک کیف دستی دیگر برای من بخرد تا من از این بیکاری خارج شوم .
 آرمانداین فکرا پذیرفت و عقیده داشت که با این کار روحیه من عوض خواهد شد .

بالاخره درمون روزهمان صحنه‌ای را که انتظار داشتم یافتم ، بازهم جوانهای ولگرد چرمی پوش که آن کلاه‌خودها با نقشهای احمقانه را بسرداشتند و در مقابل اداره پست ایستاده بودند . تنها فرق این بار با دفعه قبل این بود که آنها بجای چهار نفره نفر بودند . این بار من باید تنها کار میکردم ، چون — جوزف نمی‌توانست مرا همراهی کند .

باقیافه معصومانهای به طرف آنها رفتم و گفتم .
 — ببخشید جوانها ممکن است اداره پست را به من نشان دهید . من میخواهم مقرری بازنشستگی را بگیرم .
 چشمان آنها برقی زد و یکی از آنها که زرنکتر بنظر میرسید گفت .

— البته خانم ، اداره پست همین جاست .

— اوه بله . . . معذرت میخوامم متوجه آن نشده بودم .
 از آنها تشکر کردم و با همان حالتی که قبلا داشتم به سمت
 اداره پست راه افتادم . از پشت شیشه‌های اداره پست متوجه
 آنها بودم که موتورسیکلت‌هایشان را آماده فرار کرده بودند .
 این بار فقط دسته کیفم را بسیار راحت در دست گرفته
 بودم تا کار آنها نیز راحت تر انجام پذیرد .

یکی از موتورسوارها به من نزدیک شد و بلافاصله کیف را
 از دسته خارج ساخت ، من از روی رضایت لبخندی زدم ، اما
 چند لحظه بعد یک اتومبیل راه را بر آن سه نفر بست . دوتن
 از آنها که سریع تر بودند موفق شدند از چنگ پلیس فرار کنند ،
 اما نفر سوم که کیف من در دست او بود موفق بفرار نشد .
 پلیس پس از دستگیری او کیف را که روی زمین افتاده بود
 برداشت و به سمت من آمد و گفت .

— ما از ابتدا مواظب آنها بودیم زیرا کار آنها ایجاد مزاحمت
 بخصوص برای اشخاص پیر است و این بار ما موفق شدیم قبل از
 آنکه آنها بتوانند فرار کنند دستگیرشان سازیم .

با خود گفتم وقتی که پلیس باید باشد اثری از او پیدا نمیکنی ، اما وقتی که احتیاجی به وجود او نیست فوراً حاضر میشود .

مامور پلیس با اصرار از من خواست که داخل کیف را بگردم تا اگر چیزی از آن بسرقت رفته است همانجا معلوم شود .
از ترس آنکه هر لحظه بمب در دستهایم منفجر شود قدرت حرکت از من سلب شده بود .

مامور پلیس به خیال آنکه من شوکه شده ام خود کیف را گرفت تا آنرا باز کند . تا در آن را باز کرد خود را بر روی کیف انداختم و آنرا به سمت دیگری پرت کردم .

بمب یک لحظه پس از آن منفجر شد . مامور پلیس که متوجه این عمل من شده بود بلافاصله به تمامی ماجرای برد و حال من در زندان به نوشتن خاطرات خود می پردازم ، زیرا بعلت پیروی دادگاه رای به حبس ابد برای من داده است ، در حالیکه دو پسر من " جوزف و — " آرماند " بزودی بر روی صندلی الکتریکی قرار خواهند گرفت .

حادثه

=====

امروز بعد از یک هفته هوا خوب است . برای همین است که من در کنار پنجره روی مبل راحتی نشسته‌ام و بمنظره روبروی خود مینگرم . از این قسمت خانه منظره بسیار زیبایی دیدم میشود . اما از وقتی که پدرم باغ پشت خانه را فروخته دیگر مثل گذشته هان نیست ، او این باغ را به یک گروه مهندس ساختمان فروخته است . و آنها در نظر دارند با کوهی از آجر و شیشه تمام این منظره زیبا را به یک ساختمان بیجان تبدیل سازند ، آنها برای خرید این زمین پول خوبی به پدر دادند . در آن موقع ، باغ پرازگل و میوه و سبزی بود و از این گذشته صدای پرنده‌ها تمام سال بگوش میرسید . و حالا به جای آن همه زیبایی تنها یک آپارتمان چند طبقه که هنوز خالی از سکنه میباشد و تنها پذیرای برگهای

خشکی است که باد از اطراف به آن سوی آورد برپا است .
 "رن" پسر همسایه دیوار به دیوار مابه خانه شان بازگشته بود
 شایع بود که خانهای گاه و در شهر باد و ستانش گرفته بود بوسیله
 پلیس تخلیه شده و او ناچار بوده که به خانه پدری خود باز
 گردد .

پدر من از اینکه "رن" به محله ما بازگشته بود احساس
 رضایت نمیگردد ، زیرا تصور داشت که "رن" با آن همه شیطنت
 برای ما مزاحمت فراهم خواهد کرد .

اما من از اینکه پدر نتوانسته بود کاری کند تا از بازگشت
 "رن" جلوگیری کند خوشحال بودم . هر بار که "رن" از کنار
 پنجره اطاق من میگذشت حتما سلامی میکرد حالا او خواه معتاد
 باشد خواه نباشد ، این مساله چه اهمیتی میتواند داشته
 باشد ، من او را دوست دارم چون بامن مهربان است . شاید
 این علاقه شبیه به عشق رومئو و ژولیت باشد . درست نمیدانم .
 راستی خودم را معرفی کنم اسم من "جولی بنسون" است
 و پدرم "ترنس بنسون" میباشد ، او یک نویسنده و در عین حال

سفیر سابق در کشورهای افریقائی است .

خوب باز گردیم به موضوع "رن" او سرقد بلندو باریکی

است و هیکلش بی شباهت به هیکل رقصندگان نیست . من

دلم میخواهد برقصم ، شایدیک روز مرا در تلویزیون به بینند که

مانند رقصندهای که شب گذشته دیدم در لباسی زیبا روی صحنه

ظاهر کردم ، من میدانم که باید سخت کار کرد ، اما من از تلاش

بیمی ندارم . زیرا با "رن" خواهم بود ، ما باهم ازدواج

خواهیم کرد . وبه رقص ادامه خواهیم داد و ما یک زوج مشهور

مانند "رودلف نوریو" و "مارگفرونتین" خواهیم شد و مردم

برای دیدن گارهنری ماهر با رجلوی سالن نمایش صف خواهند

بست تابتوانند ما را از نزدیک به بینند ما یک رولزرویس شیک

خواهیم خرید و با آن به هر نقطه‌ای که دوست داشته باشیم

میتوانیم برویم .

حتما شما حرفهای مرا باور نمیکنید و حق هم دارید ،

بعد از اینکه باران میبارد هوای آفتابی بسیار روحی مرا عوض میکند

من نمیرقصم و نه "رن" دوست پسر من است . در حقیقت من

بزودی پرستار خواهم شد چون به این شغل از آن زمانی که پدر
سفیر در کشور "مالی" بود علاقمند شدم . دلم میخواست به
"مابرنه" جایی که "آلبرت شویتزر" بود میرفتم ، در آنجا به
افرادى شجاع چون من احتیاج دارند .

اما مادرم دلش نمیخواهد که من حتی کلماتی حرف راجع

به این مسئله بزنم ، زیرا هدف من خدمت به سیاهان است .
اما او نژاد پرست و مخالف سیاهان میباشد . تا زمانی که او
عقیده اش را عوض نکند معلوم نیست تکلیف من چه خواهد شد
بخصوص که پدرم نیز چندان با من موافق نبود . خوب چکار
می توانستم بکنم ، هیچ دلم نمیخواهد سگرترو یا فروشنده یک
مغازه بزرگ بشوم و باید تصمیمی اتخاذ کنم . زمان زود می
گذرد ، دوماه دیگر ۲۲ ساله خواهم شد . خورشید رفت و آسمان
تاریک شد . بزودی باران خواهد بارید ، همین حالا است که
پدر در حالی که روزنامه روی سرش گذاشته و خیس شده به منزل
خواهد آمد ، او میگوید که از چتر خوش نمی آید زیرا با بدست گرفتن
چتر شکل کاریکاتور پیدا میکند ، اما او حتی از کلاه هم دل خوشی

ندارد .

مادرچندان میانه خوبی با پدر ندارد . درحقیقت او علاقه‌ای

به پدر نداشت ، او حتی به بچه‌هایش هم چندان علاقه‌مند

نبود . و میل نداشت بچه‌دار شود . برعکس او ، پدر علاقه‌زیادی

به بچه‌دار شدن داشت ، دوتا از بچه‌های مادرم بعلت غفلت

هنگامی که آنها را در شکم داشت از بین رفتند و من سومین بچه

آنها بودم . خواهر و برادرهای پدرم بر روی هم بیست وهفت

اولاد داشتند اما مادر دوست نداشت که جز یک فرزند بیاورد .

من هم به مادرم علاقه‌ای ندارم و مرگ و زندگی اش

بی اهمیت می‌باشد . تمام عشق من در وجود پدرم خلاصه شده است

است . اوبت من است . من حتی تصور زندگی بدون او را نمیتوانک

بکنم . اگر اتفاقی برای او بیفتد من آنقدر او را دوست دارم

که پس از آن دیگر زنده نخواهم بود .

صدای قدم‌های مادر بگوش میرسد ، اوتوالت غلیظی می

کند و این همیشه باعث اختلاف وی با پدرم است . اگر او در سال

های ۱۹۳۰ زندگی میکرد بدون شک آن لباس‌های پرچین و

شکن رابتن میکرد و تاصبح رقص چارلستون میکرد و درپای پیانو به خواب میرفت . اما نباید بدجنس بود . زمانی اوزن بسیار زیبا و جذابی بنظر می آمد ، من عکس های آن زمان او را دیده ام ، اما متاسفانه امروز اثری از آن همه زیبایی باقی نمانده است .

مادرم اخیرا به یاد گرفتن زبان یونان قدیم علاقمند شده است و نزدیک پسر جوشی زشت به فراگرفتن آن مشغول شده است .

من با وجود علاقه ای که بین خود و پدرم حس میکردم اما احساس تنهایی داشتم . هر بار که بخاطر می آورم که مادرم او را بدعا های خود تا چه حد آزرده است احساس ناراحتی مرا آزار میدهد .

بخاطر می آورم یک روز به یک پارک تفریحی مخصوص کودکان رفته بودیم و پدرم مرا سوار اسبی چوبی کرد . من در عالم خود بودم اما حس میکردم که مادرم اصلا از آمدن به آنجا راضی نیست و بالاخره هم آنقدر دعوا کرد تا ما را تنها گذاشت و من و پدرم مدتها در آن پارک به تفریح پرداختم اما خوب حس میکردم که او در ته دل احساس شادمانی ندارد .

چیزی بعد بود که آن مرغ پشت منزل را فروختیم و این-

تنهامایه شادی من و پدرم نیز از دست رفت. زیرا قبل از آن هر بار که دچار غم و ناراحتی میشدیم با رفتن به آن باغ و استراحت در آن تمام خستگیمان برطرف میشد.

سابقا هر یکشنبه تابستان به کنار دریا میرفتیم تا کمی استراحت کنیم و من هم که کودکی بودم به بازی و تفریح به پردازم، یکاش همانقدر کوچک باقی میماندم و هرگز بزرگ نمیشدم. دلم نمیخواست که بزرگ شوم زیرا در این صورت دیگر چیزی از حرکات زشت مادرم نمی فهمیدم، یک روز یک شنبه که پدرم برای خرید به بازار رفته بود مادرم مرا به دریا برد و کمی که از ساحل دور شدیم مراد دست موجهای خروشان دریاسپرد و خودش از نظر پنهان شد.

من دیگر چیزی نفهمیدم گوئی که در خواب بودم و به همراه قهرمان های قصه های کودکان به سوی دریا میرفتم، مدتی از این رویا نگذشت که حس کردم دستهایی قوی مرا بسوی خود میکشاند و چند لحظه بعد گرمی شن ساحل را حس نمودم، بعد از چند لحظه بخود آمدم و با باز کردن چشمایم اولین کسی

راکه دیدم پدرم بود، با آن چهره مهربان و نگران که بمن چشم دوخته بود. مادرم بانگ‌های پراز خشم و تنهامرامی نگریست و از اینکه نقشه‌اش عملی نشده و موفق به از میان برداشتن من نشده بود احساس ناراحتی میکرد.

صدای زنگ درب‌گوش میرسد فکر میکنم دکتر باشد. او همیشه روزهای سه شنبه به منزل مامی آمد. او در ظاهر دوست پدرم است اما بیشتر بخاطر مادرم و دلبریهای او به سراغ ما می‌آید.

میتوانم حدس بزنم که مادرم درون اطاق خود مشغول چکاری است، حتما دارد پودربه صورتش میزند. وبعد از آن طبق معمول یک ماتی‌ک پررنگ به لب‌هایش میمالد و با عشو ه فراوان به پذیرائی از دکتر می‌پردازد، آه که چقدر از او متنفرم. صورت او چروک افتاده و خیلی تمایل دارد که به سوئیس برود تا در آن جا صورت خود را بدست جراحان بسپارد. در ضمن از خریدن یک پالتوپوست جدید نیز بدش نمی‌آید. اما پدر به اندازه کافی پول ندارد تا او بتواند به تمام آرزوهایش برسد، پدر قصد دارد

که منزلمان رانیز یغروشد اما خریدار خوبی برای آن تاکنون پیدا نشده است .

دکتر مدیسون وارد شد . اما جالب بود که او معلم یونانی باهم

هم از راه رسیده بودند . مادر یافندک دکتر مدیسون شمعه‌ها را روشن کرد معلم یونانی گوشه‌ای نشسته بود و مادر در کنار دکتر روی یکی از مبل‌ها مشغول صحبت بود . هیچکس بمن توجهی نداشت و من فرصت داشتم تا نقشه‌ام را که از آن روزی که حادثه پلاژ اتفاق افتاده بود در مغزم طرح کرده بودم بمرحله اجرا در بیاورم .

من بایک حرکت سریع میتوانم پدرم را از تمام مشکلاتش

رها سازم ، او با استفاده از پول هائی که بیمه میپرداخت می توانست زن دیگری بگیرد و همانطور که همیشه آرزوی آنرا داشت صاحب اولادهای فراوان بشود .

آه اگر میتوانستم آن شمع را سرنگون کنم تمام آرزوهایم برآورده میشد ، خدایا بمن کمک کن تا بتوانم پدرم را آزاد کنم .
بالاخره شمع را به پرده نزدیک کردم . چند لحظه نگذشت که

آتش تمام اطاق را فراگرفت و چیزی نفهمیدم تا اینکه چشمهایم
 یم باز شد و با سخنان مامور آتش نشانی و رئیس
 پلیس بخود آمدم .

رئیس پلیس گفت ، علت آتش سوزی چه بود ؟

— این جولی بنسون که اینجا خوابیده شمع رابه کنار پرده

گرفته بود و خانه را به آتش کشانیده بود .

— این ماجرا قربانی هم داشت ؟

— بله یک نفر ، پدر این کودک که برای نجات دادن فرزند

خود بمیان شعله های آتش دویده بود در این حادثه جانش را از

دست داد . یک پسر جوان و یک مرد که خود را دکتر معرفی کرده

است نیز با مادر کودک در منزل بوده اند . اما آنها خود را بلافاصله

نجات داده اند . و مادر بدون توجه باینکه چه خطری فرزندش را

تهدید میکند خود را بیرون کشانیده و پدر بیچاره برای نجات

فرزندش بمیان شعله ها رفته است ، و همین کار باعث شد که جانش

را از کف دهد . در حقیقت خود خواهی مادر باعث شد که پدر از

بین برود .

— بله باید زن خودخواهی باشد ، اماترس هم انسان را خیلی عوض میکند ، باوجود این ، این زن خیلی شانس آورده زیرا حال دیگر خیلی ثروتمند است .

منزل آنها بیش از صد هزار دلار بیمه بوده است و پدر خانواده نیز عمر بیمه سنگین را پرداخت میکرده و حالا حق هر دو بیمه ، آینده آنها را بخوبی تامین خواهد کرد .

دختر بیچاره خیلی آسیب دیده اما مادرش به اندازه — کافی پول خواهد داشت تا خرج جراحی پلاستیک را بپردازد . سرنوشت چکارها که نمیکنند ، باید این دخترک از روی نادانی شمع را ببندد و این همه ماجرا از پس آن رخ دهد . رئیس پلیس کلاهش را بسر گذاشت و بعد از این گفتگو بیمارستان را ترک گفت .

پایان

برق چاقو

=====

"آلبردوپره" بدون هیچ عجله‌ای درحالی که پشتش را تا کرده بود تا کمتر بادی را که توام با سوزش دیدی می‌وزید حس کند راه می‌رفت، وضعیت غمگین آن محله هیچگونه تغییری در وضع او نمی‌داد. مدتها بود که او این مساله را حس نمی‌کرد.

یک لیموزین گرانقیمت از کنار او به آرامی گذشت و چند متر آن طرف تر ایستاد یک چنین اتومبیل لوکس و گرانقیمتی در آن محله فقیرنشین چه می‌کرد؟ این سئوالی بود که "آلبردوپره" به محض دیدن آن اتومبیل از خود نمود. او این سئوال را از خود کرد زیرا انسان ناچار است که گذاری از خود سئوال کند در حقیقت این مساله چندان برای او اهمیتی نداشت و بی دلیل این سئوال را برای خود مطرح کرده بود. و حتی به این فکر هم

نیفتاد که جلو بدود و در اتومبیل را باز کند . روزاوسپری شده بود و روبه اتمام می‌رفت ، او تنها چند فرانک در جیب داشت تا با آن بتواند غذائی که گرسنگی اش را از بین ببرد خریداری کند . یک مرد قد بلند و موقراز اتومبیل پیاده شد . و چند لحظه بعد یک نفر از کنار او گذشت و از او کبریت خواست ، مرد موقر کمی تردید کرد . بنظر می‌آمد که اطمینان ندارد و ناگهان ، برق یک چاقو مشاهده شد . مرد از ترس چند قدم به طرف اتومبیل به عقب گذاشت و در همین هنگام نیز صدای فریادهای زنی بر خاست . و آن شخص چاقو را بلند کرد .

آلبردوپره دیگر تامل را جایز ندانست بسرعت خود را به آنهارساند و دوضربه مشت محکم به چانه کسی که قصد مضروب ساختن آن مرد موقر را داشت نواخت .

چاقو از دست او بر روی زمین افتاد و طنین آن در فضا انعکاس یافت . آلبردوپره نگاهی به مردک که روی زمین افتاده بود انداخت .

مرد پولدار که قیافه زشت و گریه‌ی داشت مرتب از آلبرتشر

می کرد . اما البرحتی نیم نگاهی به وی نیانداخت و بیشتر توجهش به زن همراه او بود که موهای طلائی زنگ و زیبایش چون آبشاری بر روی شانه هایش ریخته بود . البرحتی نمی دانست که چرا به آن مرد کمک کرده است و از او در مقابل آن جیب بر حمایت نموده است .

مرد پولدار مرتب تکرار می کرد .

شما زندگی مرانجات دادید .

و آلبردردل به حرفهای او می خندید زیرا او این کار را غیر ارادی انجام داده بود . اما مرد لحظه ای از حرف زدن باز نمی ایستاد . آلبر نمی توانست حرفهای او را بفهمد زیرا این مرد شکم سیر با آن زن خوش لباس به دنیائی غیر از دنیای او تعلق داشتند . دنیائی که آلبر کاملاً با آن بیگانه بود او همچنان به آنها چشم دوخته بود و مانند یک حیوان شناس در خطوط چهره آنها دقیق شده بود .

آلبر بطور ناخود آگاهی به حرف آمد و برای آنها با سادگی

هر چه تمام تر از زندگی خود و علت آنکه در آن حالت و بی اراده به

دفاع از آنها پرداخته بود صحبت نمود .

ولی چکار می شد برای او کرد .

آلبر در حقیقت به کسی احتیاج داشت که دستش را بگیرد

و او را از میان گل ولایی که در آن غوطه می خورد خارج سازد .

این گل خیلی چسبنده بود و برای آلبر خارج شدن از آن بسه

تنهایی غیر ممکن می نمود .

زن مدت کوتاهی با حالت بسیار مهربانی به گفته‌های آلبر

گوش فراداد . اما پس از چند لحظه گوئی از حرفهای او خسته

شده بود و به طرف اتومبیل راه افتاد و داخل آن قرار گرفت .

مردک نیز که دریافته بود موقع رفتن است لبخندی زد و سپس

در حالی که سعی می کرد بهانه‌های درموردیک قرار ملاقات بیاورد

کاغذ مچاله شده‌ای را در داخل دستهای آلبر دوپیره قرار داد و -

پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت و پس از چند لحظه از نظر آلبر

دور شد . و این لحظه‌ای بود که آلبر هرگز فراموش نخواهد کرد .

چرا او فراموش نخواهد کرد ؟ او حتی نام وی را نیز نپرسیده

بود . او به بهانه‌یک قرار ملاقات حتی حرفهای آلبر را قطع کرده

بود . اما او یک کاغذ در دستهای آلبر گذاشته بود . حتما یک آدرس بود . بله قاعدتا باید یک آدرس می بود . معجزه‌ای در شرف تکوین بود . آلبر دوپره به دیدن مردی می رفت که زندگی‌اش را نجات داده بود . گوئی روحیه‌اش بکلی تغییر یافته بود ، آن حالت را نداشت گوئی که بصورت قهرمانی در آمده است که موفق شده زندگی یک هم‌نوع خود را با شهامت و رشادت زیاده از حد نجات دهد .

آلبر دوپره می خواست به این آدرس مراجعه کند نه مثل یک گدا و فقیر بلکه مثل یک مرد آزاد که می خواهد در مقابل کاری که انجام داده حق قانونی‌اش را دریافت دارد . قلبش بشدت می طپید . کاغذ را باز کرد .

آه این کاغذ آدرس نبود بلکه اسکناس . . . ۵۰۰ فرانکی بود . آلبر یک لحظه بدون آنکه چیزی بفهمد . به اسکناس نگاه کرد و سپس لبخند تلخی بر لبهایش شگفته شد . آه فکر می کرد ، بالاخره موفق شده است در مقابل انجام دادن کاری برای یک نفر شعلی برای خود دست و پا کند . آه که چقدر برای پولدارها

تشکر کردن با پول آسان است . این مردگنده زشت با آن دختر جوانی که به هزارگونه خود را آرایش کرده بود برای زندگی شان بیش از ۵۰۰۰ فرانک ارزش قائل نبودند . مگر آنها تجارت کرده بودند که در مقابل آن یک اسکناس ۵۰۰۰ فرانکی داده اند . پائین پای البر آن مردک جیب بر که معلوم نبود چه قصدی داشته رنگ پریده و لرزان افتاده بود ، هرچه سعی می نمود خود را از روی زمین بلند کند موفق نمی شد .

آلبردوپره چند لحظهای به او نگریست . سپس لبخندی زد و با راحتی تمام آن اسکناس پنج هزار فرانکی را در مقابل او انداخت و بدون آنکه لحظهای تامل کند از آن محل دور شد . سپس بار دیگر خودش را چون گذشته درکت بزرگش پیچاند و به صورت گذشته درآمد صورتی که جز آن حالت دیگری برایش امکان نداشت . همان آلبردوپره بیچاره که در بدربندبال راهی برای گذران زندگی خود می گشت .

پایان